



عشق و رقص

نوشته مینا لائو استار کاربرنودهشتیا

بعد از کلی تمرین و اجرا تو استودیو بالاخره برای چندمین بار برای اجرای شو روی صحنه رفتیم. نیشا و گروه رقص در حال رقصیدن جلوی هزاران تماشاچی بودن و کم کم داشت نوبت ورود من می شد. تصمیم گرفتم یه ورود هیجان انگیز داشته باشم تا همه حال کنن. واسه همین تا لحظه ی آخر خودمو به کسی نشون ندادم. از پشت صحنه دستگاهی رو که منو به روی صحنه پرتاب می کرد رو آماده گذاشتم. از طریق بی سیمی که توی گوشم بود میتونستم بشنوم که همه ی بچه های گروه دارن دنبال من میگردن. از

طرفی هم نیشا که روی صحنه بود داشت دنبال من میگشت.گفتم آگه همین الان نرم نیشا کل شو رو میکنه تو حلق مردم.واسه همین آماده شدم و دکمه رو زدم و پرتاب!

چند ثانیه بعد من با صدای آتیشی که پشت سرم به هوا رفت روی صحنه اومدم.نیشا که کلا فکش خورده بود زمین چهار چشمی داشت به من نگاه می کرد.منم دستشو گرفتم و کشیدمش جلو که یعنی رقصتو بکن آبرومونو بردی دختر!!

ادامه ی رقص رو با هم انجام دادیم و با جیغ و سوت و تشویق تماشاچی ها شو به اتمام رسید.ما برای استراحت رفتیم پشت صحنه و نیشا یقه ی منو گرفت که یعنی نمیتونستی اولش عین آدم به من بگی؟ منم بهش گفتم:فکر کردم که آگه اینجوری پیام رو صحنه هیجاناش بیشتره.و چون من رئیس من میگم چی خوبه.اصلا حرف زیادی بزنی از گروه میندازمت بیرون.

نیشا پشت چشم برام نازک کرد و گفت:اوهو تو رقااص مثل من برای گروهت پیدا نمیکنی.

اون داشت غر میزد که یکی از بچه ها اومد و گفت:نیشا بذار بعدا اینو دعوا کن.الآن باید برین رو صحنه.منم زبونمو برای نیشا در آوردم و گفتم:چییه؟برو دیگه!

آخر شو،میکروفون رو از بچه های پشت صحنه گرفتم و برای تماشاچی ها سخنرانی کردم!

-دوستان من میخوام از طرف خودم و تمام بچه های گروه از شما تشکر کنم که باعث شدین این شو اینقدر معروف بشه.و همونجوری که میدونین امشب آخرین شب اجرای این شو بود.

اینو که گفتم صدای نه و اه و اوه مردم بلند شد.

من ادامه دادم:دوستان ناراحت نباشین.شوی بعدی ما دقیقا سه ماه دیگه روی همین استیج برگزار میشه به اسم شادی.

نیشا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:شادی؟؟

منم رو به مردم جواب دادم:بله اسم شوی بعدی ما شادیه.

طبق رسم ادب دست همو گرفتیم و به تماشاچی ها تعظیم کردیم و بعد از خاموش شدن صحنه همه از محل خارج شدیم.

رفتیم به پاتوق همیشگیمون.دور هم نشستیم و شامی رو که از رستوران گرفته بودیم رو خوردیم.بچه ها داشتن با هم حرف میزدن و درباره ی موفق بودن شو میگفتن.منم دراز کشیده بودم کنارشون و خیر سرم استراحت میکردم که مگه این نیشای کنه میزاره؟

اومد منو بلند کرد و گفت:کیا پاشو ببینم.این شوی جدید ما،شادی،قضیه اش چییه؟

با صدای اون توجه همه ی بچه های گروه به من جلب شد و همه با تعجب بهم نگاه کردن که یعنی د بگو دیگه.

دستامو به صورت کشیدم و گفتم:شادی...؟من نمیدونم!

همه با هم گفتن:نمیدونی؟

بعد یکی از دخترای گروه گفت:اگه نمیدونی چرا وعده ی الکی دادی؟اون سه ماه؟

شمرده شمرده جواب دادم:ببینید ببینید من نمیدونم شادی کیه یا شادی چیه.من فقط اینو میدونم که ما تو سه ماه شوی شادی رو اجرا میکنیم.

نیشا یکم به اون مخش فشار آورد و گفت:یه دختری تو ذهن توئه که شبیه شادیه؟

به آسمون نگاه کردم و گفتم:الآن فقط تو احساسمه.تو ذهنم نه.

یکی از شوخ های گروه گفت:هی کیان نکنه اون دختره ی همسایتونو میگی.

یکی دیگه از بچه ها گفت:نکنه شادی دختریه که تو عاشقشی؟

حرفشو رد کردم و گفتم:آ آ من عاشق دخترا نمیشم فقط دخترا عاشق من میشن.ولی ولی ولی شادی دختریه که هرکسی در هر شرایطی میتونه عاشقتش باشه.در جواب همون کسی که سوال کرده بود گفتم:شادی دختریه که تو حاضری به خاطرش رزا(نامزدش)رو ول کنی.

برادر رزا عصبی شد و جعبه ی ساندویچشو پرت کرد به پسره و گفت:تو خیلی غلط میکنی خواهر منو ول کنی!

نیشا که کلا فضول،همش منو سوال پیچ میکرد.پرسید:اون چیکار میکنه؟

جواب دادم:میاد تو رویا ها.

نیشا-خوشگله؟

-اممم...خیلی

اعصاب نیشا خط خطی شد و گفت:این شادی بالاخره یه کاری باید بکنه.رقصی آوازی چی...

حرفشو قطع کردم و گفتم:شادی میرقصه.ولی نه مثل تو...اون واسه خودش میرقصه.

یکی از دوستانم گفت:اون احساسه،خیاله،خوشگله،میرقص ه و ما باید تو سه ماه پیداش کنیم.ولی آخه اون کی هست؟

در کمال خونسردی جواب دادم:شادی همه ی اینا هست و فقط شادیه.

یعنی بدتر از این نمیشد رو اعصابشون بالا پایین بپریم.

همه با هم از جاشون بلند شدن و گفتن: اه بازم برگشتیم سر خونه ی اول!!

همه پراکنده شدن و رفتن و من به این فکر میکردم که این شادی الان کجاس و چیکار میکنه؟
بدون در زدن رفتم تو اتاق نیشا. از دیدنم مثل همیشه جا خورد. داشت بند لباسشو می بست. توجه نکردم و رفتم سر وسایلش.

-نیشا اون نواری که از تو ماشین من کش رفتی رو کجا گذاشتی؟ یه موزیک مهم از نمایشمون توش بود. هرچی یه بار بیاد تو اتاق تو ناپدید میشه! کدوم جهنمی گذاشتی اون نوارو!!

نیشا لباسشو پوشیدو عصبانی اومد پیش من: کیا تو انقدر هم ادب نداری که قبل از وارد شدن به اتاق یه دختر باید در بزنی؟

-دختر؟! اینجا کی دختره؟

نیشا-من.. بس کن کیا دارم جدی میگم.

-ببین حرفای دخترونه واسه من یکی نزن. تو هم وقتی من هیچی نپوشیده بودم اومدی تو اتاقم. اون وقت چی؟

نیشا-اون فرق داره

-چرا فرق داره؟ من آبرو ندارم یعنی؟

نیشا-بسه کیا

-خودت بسه نیشا! برو نوارمو بیار زود باش

دستشو آورد جلو و نوارو نشونم داد. خوشحال شدم و گفتم: این کجا بود؟ بده من

نیشا دستشو کشید عقب و گفت: آآ اول معذرت بخواه بعد نوارو بگیر

-من معذرت بخوام؟

نیشا-آره

-من از تو معذرت بخوام؟

نیشا-آره

-عمر ا. درستت میکنم نیشا.

اینو گفتم و گذاشتم دنبالش اونم فرار کرد. دور میز وسط اتاقش چرخید و فرار کرد. منم دنبالش. متکای رو زمینو برداشت و پرت کرد سمت من. منم از رو میز پریدم و نزدیک تختش رسیدم بهش. مچ پاشو گرفتم و نذاشتم فرار کنه که باعث شد بیوفته رو تخت. منم خودمو انداختم روش و گفتم: بدش من

با پررویی تمام گفتم: نمیدم

قلقلکش دادم و گفتم: نوار منو همین الان پس بده.

کم آورد و گفتم: باشه باشه بگیر

نوارو از دستش گرفتم و گفتم: آفرین حالا معذرت بخواه

نیشا-معذرت چرا؟

-معذرت برای اینکه وقتمو تلف کردی و بی خودی مجبورم کردی بدوم.

نیشا-من معذرت نمیخوام

دوباره قلقلکش دادم و گفتم: زودباش بگو معذرت میخوای

باز کم آورد و معذرت خواهی کرد

-خب حالا بگو من دیگه هیچوقت کیا رو اذیت نمیکنم.

نیشا-من هیچوقت کیا رو اذیت نمیکنم

خنده گرفت!! چه خوب کم آورده بود. منم سوء استفاده کردم و گفتم: حالا بگو کیا بهترینه

یه لحظه مکث کرد و گفتم: عمر ا

منم دوباره قلقلکش دادم. این بار گفتم: باشه باشه کیا بهترینه باشه.

از روش پا شدم و گفتم: میدونم میدونم خیلی ممنون!

اینو گفتم و از رو تخت او مدم پایین چون دستش بهم می رسید زنده م نمیداشت!

من که رفتم هرچی متکا رو تخت داشت پرت کرد بهم و گفتم: کیا بده! کیا سگه! کیا میمونه!. هرچی هم بشه من دیگه تو نمایشتم نمیرقصم.

از لای در سرمو بردم تو و گفتم: نرقص. مثل تو رقاص زیاده.

اونم جواب داد: برو بابا. رقص مثل من پیدا نمیشه!

فیلمنامه ی نقش شادی رو دادم به نیشا. اون بعد از خوندنش رو به من کرد و گفت: این غیر ممکنه کیا. همچین دختری پیدا نمیشه. و دفتر رو پرت کرد به یکی از بچه ها که اونجا نشسته بود.

-منظور؟؟

نیشا- این شخصیت کاملا غلطه. این شادی فقط تو رویاهای توه. دخترای امروزی اینجوری نیستن.

-تو از کجا میدونی؟ تو که دختر نیستی!

نیشا- بس کن کیا من جدی میگم. دخترای امروزی...

حرفشو قطع کردم و گفتم: شادی از این دخترای امروزی نیست. اون کاملا فرق داره. اون شادی منه.

نیشا- او هو. شادی منه. تو از دخترا چی میدونی؟ تو فقط یه دختر میشناسی اونم منم!

-منظورت چیه؟ یعنی هیچی از عشق و عاشقی نمیدونم. ولی با این حال داستانای عاشقانه مینویسم. خب که چی؟

نیشا- اوه کیا. به نظر من این شادی تو کلا خل و دیوونه س.

با عصبانیت دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. هی به شادی من نگو دیوونه. بعدشم این فقط مشکل توه. ببین بقیه چیزی میگن؟ به بچه ها که نشسته بودن اشاره کردم.

یکیشون متکای کنار دستشو انداخت و هوا و گفت: دقیقا!

منم نفهمیدم این دقیقا به چی گفت الان؟؟!

اون یکی گفت: ولی کیا من فکر میکنم نیشا راست میگه. منم شخصیت شادی رو نمیفهمم. به نظرم شخصیتش غلط میاد. مگه نه حسام؟

حسام عینکشو زد و گفت: منم موافقم. با مطالعه ی این شخصیت از لحاظ روانشناسی میتونم بگم تو توهم زدی کیا!

بقیه با این حرفش زدن زیر خنده.

رو به بقیه گفتم: شماها چیزی نمیخواین بگین؟... ببینین من نمیدونم همچین دختری هست یا نه. و نمیخوام که بدونم. حالا دروغه خیالیه دیوونه س یا هرچی که هست. شادی همینه. و اگه شما خنگولا نمیتونید اینو

بفهمید من خیلی متاسفم. در این باره نمیتونم کاری بکنم ولی...یه چیزو رک میگم. من در هیچ شرایطی به هیچ وجه شخصیت شادی رو عوض نمیکنم.

نیشا و بقیه به جون هم افتادن و سر شخصیت شادی دعوا کردن. منم گیتارمو برداشتم و شروع کردم به زدن. شعری رو که خودم درباره ی شخصیت شادی نوشته بودم و خوندم و همگی باهانش رقصیدن. شعرم راجع به شخصیت و رفتار و شرم و نجابت شادی بود.

یه حسی بهم میگفت شادی هم یه جایی از این دنیا داره با آهنگ من میرقصه. نمیدونم شاید اینجوری تصور میکردم.

آخرای آهنگ نیشا که تا حالا با خشانتم نگام میکرد اومد وسط و رقصید. بعد از آهنگ هم مجبورم کرد بریم خرید.

تو مغازه ی لباس فروشی نیشا یه عالمه لباس از من اویزون کرد که برم امتحان کنم. حس میکردم شدم چوب لباسی! با یه لباس دیگه اومد پیشم و گفت: کیا اینو دوست داری؟؟ قشنگه؟

-نیشا شاید تو توجه نکردی ولی همه به ما زل زدن!

با بی خیالی شونه هاشو انداخت بالا و گفت: که چی؟ برام مهم نیست.

-ولی من خیلی خنده دار شدم!!

یه لباس دیگه رو برداشت و گفت: رنگش قشنگه نه؟

لباس رو انداخت رو شونم و گفت: من الان برم میگردم.

چشمم خورد به یه پسر که تنها و ایساده بود کنار شلوارها و عین جغد به من زل زده بود. رفتم سمتش و آروم گفتم: اومدی لباس بخری؟

سرشو تکون داد که یعنی آره.

من پرسیدم: تنها؟

دوباره سرشو تکون داد.

-آفرین. خوب کاری کردی. از من به تو نصیحت هیچوقت با یه دختر لباس نخر!!

داشتم حرف میزد که نیشا با یه پیرهن آبی اومد و گفت: کیا این پیرهن خیلی خوشگله خوشت میاد؟

-تو خوشت میاد؟

نیشا-آره خیلی

-منم خیلی خوشم میاد. پس بریم

نیشا-یه بار پرو کن حداقل!

-نه دیگه تو خوشت میاد من خوشم میاد بریم بخیریم دیگه!

نیشا-کیااااا

-مرگ و کیااااا

نیشا-چه مهربون!!

-چی گفتی؟

ترسید و گفت: هیچی هیچی! برو دیگه!

ناچار رفتم سمت یکی از اتاق پرو ها. در یکی رو خواستم باز کنم که صدای یه نفر از توش اومد: کیه؟

رفتم سراغ دومی. با احتیاط درو باز کردم خیالم راحت شد کسی توش نبود. رفتم تو. چشمام که به آینه افتاد دوس داشتم خودمو بکشم. با اون کپ کج رو سرم و دو سه تا پیرهن رنگارنگ رو شونم قیافم عین دلکا شده بود!! زیر لب گفتم: خدا بکشتت نیشا!!

شلوار جینمو در آوردم بلکه لباسای خانومو امتحان کنم. صدای تق تق یه کفش پاشنه بلند اومد و در اتاق پرو بغلی باز و بسته شد. توجه نکردم. شلوارمو در آوردم و لباسی رو که نیشا بهم داده بود رو برداشتم. خواستم بپوشم که دیدم ای بابا این که پیرهنه. من شلوار در آوردم!!

عصبی بلوزمو در آوردم. حین پوشیدن پیرهن اهنگ شوی شادی رو زمزمه کردم. آهنگی که قرار بود برای شو اجرا کنیم.

پیرهنو پوشیدم جلو آینه یکم ژست گرفتم و یه چرخ زدم و رفتم بیرون که نیشا تایید کنه قشنگه بلکه بخیریم بریم.

همونجوری سرمو انداختم پایین و رفتم تو محوطه ی مغازه. نیشا رو پیدا کردم و گفتم: خب حالا خوبه؟ خوشحالی؟

نیشا پقی زد زیر خنده و گفت: این چه ریختیه کیاااااا؟؟؟؟؟؟؟؟

نیشا اینو گفت مردم تو مغازه هم همه افتادن به خنده.

با تعجب به همشون نگاه میکردم که داشتن از خنده ریسه میرفتن. اصلا نمیفهمیدم اینا چرا دارن میخندن؟ چی دیدن که دارن میخندن؟

نیشا-یه بار واسه یه کاری فرستادمت. بسته ی غلط گرفتی؟

-من چیکاره ام؟ بسته ای که فروشنده بهم داد من آوردم

نیشا-ولی باید چک میکردی

بلند شدم و رو به روش و ایسادم: هی ببین این چک مک کردن به من نیومده. دفعه بعدی خودت برو بگیر. اوکی؟ به هر حال من خیلی گرسنمه این کیکم خیلی خوشمزه به نظر میاد بیا همینو بخوریم.

نیشا کیکو از جلو دستم برداشت و گفت: وایسین. هیچکس این کیکو نمیخوره.

-چرا؟

نیشا-چون مال یکی دیگه اس.

-خب اون کس دیگه هم حتما ساندویچهای ما رو میخوره دیگه.

نیشا-ببین آدرسش اینجا نوشته شده. همین نزدیکیاس ببر پس بده بهش.

-دیوونه شدی؟

نیشا-کیا این کیک تولد کسیه. یکی اینو برایش سفارش داده. مهمونی یکی ممکنه خراب بشه. برو پیش بده.

سرمو رو میز گذاشتم و گفتم: من نمیرم.

نیشا-کیااااا

-مرگ و کیااااا

ناچار بلند شدم و کیکو بردم پس بدم و بگم تولدت مبارک!!

نیشا-چه مهربون!

-چی گفتی؟

نیشا-هیچی هیچی برو!!

رفتم به ادرسی که تو صورت حساب نوشته بود. زنگشونو زدم. یه پیرمرد اومد دم در. فکر کردم که شاید این همون عموئه که روی کیک نوشته. ازش پرسیدم: شما عمو هستین؟

جواب داد: نه من خاله ام!!

خندم گرفت از حرفش!!

-راستش من کیک شما رو اشتباهی گرفتم، خاله.

پیرمرد-آها. اقایی که ساندویچ خریده بود؟؟

-بله!... این کیکتون. و تولدتون مبارک.

کیکو از دستم گرفت و گفت: مرسی و ببخشید.

-ببخشید برای چی؟

پیرمرد-راستش ما همه ی ساندویچها تونو خوردیم!!!

-خوردین؟؟ اشکال نداره. منم تو راه یکم از کیک شما خوردم!

دستشو به صورتم کشید و کیکی که مالیده بود بهمو پاک کرد و گفت: آره معلومه.

-خب من مرخص میشم عمو.

عمو-نه بیا تو کیک بخور.

-نه دیگه من یکم کار دارم. برم دیگه

عمو-خیلی خب یه دقیقه یه دقیقه و ایسا. تا کسی که این کیکو خریده ازت تشکر کنه.

به نه گفتنای من توجه نکرد و رفت تو و بیتا رو صدا کرد.

منم از فرصت استفاده کردم و رفتم.

روز ولنتاین رسید. با بچه ها رفتیم یه دیسکو برای جشن.

نیشا پشت شیشه و ایساده بود و رقصیدن مردمو نگاه میکرد. رفتم سمت چپش و ایسادم و دستمو دراز کردم طرف دیگش و یه بشکن زدم.

ترسید و اون طرفشو نگاه کرد دید کسی نیست برگشت سمت من و گفت: کیااا

-مرگ و کیااا. من دارم میرم خونه. اگه میای راه بیوفت.

نیشا-ما همه با هم اومدیم همه باهمم میریم.

-مهمونی خسته کننده ایه اگه میای بیا بریم.

نیشا-تو درست نمیشی کیا. نگاه کن چه شب قشنگیه و تو چه بی احساسی. یکم نگاه کن این مردم چه عاشقانه همدیگرو بغل کردن و میرقصن.

با حرفاش باعث شد خمیازه بکشم!!

-تو فکر کردی اینا عاشق همن؟

نیشا-آره.

دستشو گرفتم و نشوندمش رو صندلی. و خودم نشستو رو به روش.

-یه چیزو به من بگو نیشا. تو فکر میکنی عشق چیه؟

نیشا-عشق وقتی که یه نفرو انقدر دوست داشته باشی که بخوای همه ی زندگیتو تو آغوش اون بگذرونی. به اون میگم عشق.

سرمو تکون دادم و گفتم: فهمیدم فهمیدم. پس تو فکر میکنی اینایی که اینجان میخوان همه ی زندگیشونو با هم بگذرونن؟

نیشا-اینطوری فکر میکنم

بهش خندیدم و یکی زدم رو پیشونیش و گفتم: دخترا چقدر ساده ن!!

از جام بلند شدم و رو به روی شیشه وایسام: تو میدونی که همه ی این قصه های عاشقانه فردا تموم میشه. پسره و دختره سر موضوعای کوچیک دعوا میکنن و بعد از امشب اونا حتی ریخت همدیگرو هم نمیبینن. و تو سال دیگه همین روز همین جا این چهره ها رو تو آغوش یکی دیگه می بینی!

نیشا بلند شد و گفت: پسرا هم چقدر احمقن!

دستشو گرفتم و گفتم: دارم واقعیتو میگم نیشا. ببین قبول داری واسه زندگی باهم شناخت درست از هم لازمه؟

نیشا-آره

-و برای داشتن شناخت درست از هم وقت گذروندن با هم لازمه؟

نیشا-اونم درسته.

-ولی این روزا کی وقت داره؟ نیگا کن. تو این مهمونی هیچکدومشون اینقدری همو نمیشناسن که من و تو همدیگرو میشناسیم. خب ما میتونیم به عمر با هم زندگی کنیم؟ نه اصلا این حرفا رو ولش کن. تو میتونی بقیه ی زندگیتو با من بگذرونی؟

قبل از اینکه نیشا جواب بده دو تا از بچه ها اومدن بیرون و گفتن: کیا تو اینجایی؟ تو همه دارن سراغتو میگیرن

-سراغ منو؟

-آره میخوان براشون ترانه بخونی.

-اه ولمون کن بابا.من ترانه مرانه بلد نیستم..بیخیا...

نداشتن من حرف بز نم.دستمو گرفتن و کشیدن تو سالن.

رفتم رو استیج.پشت به مردم و ایسادم و به ماه کامل تو آسمون نگاه کردم.دستمو رو قلبم گذاشتم و اهنگ عاشق شو از اولین نمایشمو براشون خوندم.حس میکردم شادی هم داره همراه من اون آهنگو میخونه.اساسا از بیخ و بن خل شده بودم.حالا این شادی کی بود کجا بود من چرا حسش میکردمو خدا عالمه!!

ماه چیزی گفت***شب چیزی شنید

تو هم بشنو***ای بی خبر

عاشق شو***عاشق شو

مقدمه ی آهنگو گفتم و با پخش موزیک همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن.

حین رقصیدن زوجایی که نگاه میکردن رو کشیدم وسط و مجبورشون کردم برقصن.

نیشا گوشه ای و ایساده بود و به من نگاه میکرد.رفتم جلوش دستمو تکون دادم.از حال خودش بیرون اومد و نگام کرد.دستاشو گرفتم و کشیدمش وسط و باهاش رقصیدم.

من که سرگرم خوندن بودم نیشا ناپدید شد!.

بعد از جشن هرچی دنبالش گشتم نبود.گوشیمم شارژ نداشت رفتم از باجه ی تلفن بهش زنگ زدم.

شماره رو گرفتم و شروع کردم به حرف زدن:دیوونه شدی؟مغزت عیب کرده؟به کسی هیچی نمیگی برمیگردی؟گفتی باهم اومدیم با هم برمیگردیم.اون وقت خودت بی خبر میداری میری؟همه نگرانن شدن.احمق دیوونه!

داشتم عین چی فوش میدادم که صدای نازک دختری اون طرف خط گفت:الو؟؟

فکم خورد زمین.این کی بود دیگه؟

-آ ببخشید اونجا شماره ی نیست؟نه؟

دختر-نخیر نیست

-حدس زدم!راستش من فکر کردم شما یه نفر دیگه اید!

دختر-بله درسته.من یه نفر دیگه ام!

-متاسفم.خیلی ببخشید

دختر-اشکالی نداره.

-آ یه دقیقه...تلفنو قطع نکنید.

دختر-بفرمایید؟

-اون آهنگی که گذاشتین.آلبوم جدید ماری دیگیه آره؟

دختر-بله

-حدس زدم!!منم میخواستم بخرم.شما از کجا خریدید؟

دختر-از ریتم هاوس!

-آها اونجا من نرفتم!!فکر میکنید تو فروشگاهشون دارن؟

دختر-من از کجا بدونم؟

-او من چه گیجم شما که اونجا کار نمیکنید نه؟...با یه سرفه صدامو جدی کردم و گفتم:من خیلی متاسفم

دختر-اشکالی نداره.

-شب خوش.

دختر-شب بخیر

-ولنتاین مبارک.هپی ولنتای...!

تلفنو قطع کرده بود!!با خودم گفتم:صداش که قشنگ بود!!تلفنو سر جاش گذاشتم و رفتم.

فرداش تو سالن تمرین داشتیم.

پشت پرکاشن نشستم و شروع کردم به زدن.نیشا هم میرقصید.یه بار تمرین کردیم.آهنگ که تموم شد یکی از بچه ها که مسئولیت تنظیم نورو داشت اومد پایین از رو نردبون.صداش کردم و گفتم:سام داری چیکار میکنی؟

سام-چرا چی شده کیا؟

-مگه بهت نگفتم بعد از تموم شدن صدای اهنگ من نور افکن از رو من بره رو نیشا؟

سام-من فکر کردم که...

حرفشو قطع کردم و گفتم:خفه خفه خفه!!

نیشا رو صدا زدم و بهش گفتم:نیشا بیا دوباره انجام بده!

نیشا-کیا!!!

-مرگ و کیا!!! چیه؟

نیشا-امروزو لاف زود تعطیل کن.

-چرا امروز چه روزیه مگه؟

نیشا لبخند زد و گفت:هیچی.شروع کن.

نیشا رفت بطری ابشو بزاره کنار.یکی از بچه ها اومد کنارم و بهم گفت:کیا یادت رفته؟امروز تولد نیشا ست...!

-واقعا؟چرا کسی به من نگفته؟؟

از جام بلند شدم و رفتم پیش نیشا:نیشا.چی شده بابا؟چرا هیچی بهم نگفتی؟

نیشا-یه چیزایی اینطوریه کیا.نباید گفت فقط باید فهمید.

از حرفاش چیزی نفهمیدم.رو به بچه ها گفتم:بچه ها شما باید یه چیزی بهم میگفتین.24 ساعته همش کار کار...

نیشا اومد وسط حرفمو گفت:کیا آروم باش.این همه سال تولد منو فراموش کردی.امسالم روش!

دستشو گذاشت زیر چونمو گفت:حالا این قیافه ی مظلومو ول کن و همه ی مارو دعوت کن به شام!!

بچه ها که رفتن همونجور که سرم پایین بود صداش کردم:نیشا!

دست به کمر اومد جلوم و گفت:چیه؟

کادویی که براش گرفته بودم رو از تو جیبم در آوردم و گفتم:تولدت مبارک.

ذوق زده شد و گفت:یادت بود؟پس چرا نگفتی؟؟

-یه چیزایی اینجوریه.نباید گفت فقط باید فهمید!!

نیشا-دیوونه!!پرید بغلم و گفت:ممنونم کیان!

از بغلم آوردمش بیرون و گفتم:خب حالا بیا بریم تمرین

تعجب کرد و گفت:کیاااا

به قیافش خندیدم و گفتم:شوخی کردم بابا!!

واسه شام هم رفتیم یه رستوران با کلاس.البته قبلش رفتیم جشنمونو تو یه بار کامل کردیم!!

با بچه ها داشتیم تکیلا میزدیم که نیشا اومد پیشم و گفت:دارین چی میخورین؟

جواب دادم:تکیلا!

نیشا-منم میخوام!

-آ این واسه دخترا نیست تو برو پیسی بخور!

نیشا-کیااا امروز تولد منه...

-اوه مبارکه!

نیشا-مرسی...امروز هرکاری بخوام میکنم و هرچی بخوام میخورم

-نیشا...باشه هرطور میلته.

یه لیوان از گارسون گرفتم و دادم بهش.

نیشا-چه مهربون!

-چی گفتی؟؟

نیشا-هیچی!!!

بچه ها رو به صف کردم و یک دو سه همه باهم تکیلاهامونو سر کشیدیم.به نیشا نگاه کردم.معلوم بود خوشش نیومده.قیافش رفته بود تو هم!!خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم:دیدی گفتم واسه دخترا نیست؟

نیشا خنده ش گرفت و گفت:یکی دیگه میخوام کیا!!

جانمممممممم؟؟یکی دیگه؟؟مرگ و کیاا

دوباره لیوانشو پر کردم و اون سر کشید.چندبار دیگه هم این کارو تکرار کرد.

اووووه خدا.مست کرده دختره ی خل!حالا چیکارش کنم اینو؟

-نه ترکت نمیکنم.

دستشو گذاشت رو صورتم و گفت:حتی اگه بهت فوش بدم.بگم خر میمون.بازم ترکم نمیکنی بری؟

خندم گرفت از حرفاش:نه که ترکت نمیکنم!

دستشو رو قلبم گذاشت و گفت:حتی اگه بهت بگم دوستت دارم.بازم ترکم نمیکنی بری؟

این بار حرف نزد.

جدی شد.حس کردم از مستی در اومده.دستشو رو قلب خودش گذاشت و گفت:دوستت دارم کیان.خیلی دوستت دارم.

تعجب کردم از حرفش.به چشماش نگاه کردم.داشت با چشماشم میگفت دوسم داره.داشتم باور میکردم.اما وقتی با خنده دراز کشید و زیر لب تکرار کرد:دوستت دارم کیان،فهمیدم هنوز تو مستیه.آروم پتو رو کشیدم روش و از اتاق رفتم بیرون.

دو روز بعد تمرین داشتیم.تمرین اساسی که یه صحنه ی پرش توش داشت.

نیشا و گروه دخترا داشتن میرقصیدن.منم نگران بودم.داشتم رقص اونا رو نگاه میکردم.خوب پیش میرفتن.صحنه ی پرش نیشا پرید هوا و موقع پایین اومدن پاش گیر کرد زیرش و پیچ خورد.

با صدای جیغ نیشا اولین نفر خودمو بهش رسوندم.جیغ می زد و گریه میکرد از درد پاش.بغلش کردم و بردمش تو ماشین و با بچه ها رسوندیمش بیمارستان.

بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق نیشا اومد بیرون و گفت:نمیخواد نگران باشی.یه شکستگی کوچیکه یه هفته دیگه هم میتونه بیاد خونه.

یکی از بچه ها که اونجا وایساده بود پرید وسط و گفت:دیدی گفتیم؟نیشا یه هفته دیگه میتونه رقصشو شروع کنه.

دکتر خنده ش گرفت.یکی زد پس کله ی پسره و گفت:گفتم میتونه بیاد خونه نه که برقصه.واسه رقصیدن تا سه ماه آینده اجازه نداره.

-سه مااااااه؟

دکتر:آره.پاشنه ی پا بعد از شکستگی آسیب پذیره.احتیاط نکنه دوباره میشکنه.و این بار ممکنه خطرناکتر باشه.

-خودش اینو میدونه؟

دکتر:آره.

-میتونم ببینمش؟

دکتر: این دیگه پرسیدن داره؟ برو ببینش!

رفتم سمت اتاقی که نیشا توش بود. در نزدم و وارد شدم. اصولاً من در زدن یاد نمیگیرم!

نیشا-واای تو در زدن یاد نمیگیری کیا؟

رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم: حرفای دخترونه برای من نزن. من یه حرف مهمی دارم باهات.

نیشا-بفر مایید.

-میدونی؟ من فکر میکنم این دکترا هیچی سرش نمیشه. به نظر من بدیم یه دکتر دیگه معاینه ت کنه.

نیشا-چرا؟

-آخه میگه یه هفته ای مرخصت میکنه.

نیشا-خب مشکلت چیه؟

-نمیشه که تو با این همه بدبختی بعد از این همه سال اومدی بیمارستان. کمه کم باید یه ماه دو ماهی اینجا باشی یا نه؟ هم این که یکم از ما دور باشی ما یه نفس راحتی بکشیم!

نیشا که دید دارم شوخی میکنم عصبانی شد و بالش و پتو و کتاب و هرچی جلو دستش اومد پرت کرد به طرف من: کیا تو خیلی بدی. چرا منو مسخره میکنی؟

صدامون یکم بلند شد یه پرستار اومد تو اتاق و بهمون تذکر داد.

منم به نیشا گفتم: آرام باش بابا.

پرستار که رفت نیشا گفت: کیا... معذرت میخوام.

-برای چی؟

نیشا-به خاطر من تو دردرس بزرگی افتادی. تو همه ی پول و از اسپانسر گرفتی ولی حالا به این سرعت رقاص از کجا پیدا میکنی؟ حالام که من تا سه ماه...

نذاشتم حرفشو ادامه بده بلند شدم و وسایلی رو که بهم پرتاب کرده بود و برداشتم و سر جاشون گذاشتم و بهش گفتم: ببین تو اصلاً نمیخواد نگران این چیزا باشی.

نیشا-کیااااا

-مرگ و کیااااا.. فکر میکنی رقاص خوبی هستی؟ تو این شهر از این رقاصا زیاده.

نیشا-آره ولی...!

حرفشو کامل کردم و گفتم:رقاصی مثل تو پیدا نمیشه.آره؟

نیشا-آره!

دستمو به سرش کشیدم و گفتم:تو اصلا نگرانش نباش.

پتوش رو کشیدم روش:تو خوب استراحت کن.من دوباره شب میام ببینمت.غذای مزخرف بیمارستانم لازم نیست بخوری.من غذا میارم تا دوتایی باهم بخوریم.باشه؟

نیشا-باش!

پیشونیشو بوسیدم خدافظی کردم و رفتم.

از اتاق که رفتم بیرون.بچه ها اومدن دورم و گفتن:حالا چی میشه کیا؟

-هیچی نمیشه.

-چطور هیچی نمیشه؟تو کل پولو از اسپانسر گرفتی.چطوری میخوای تو این زمان یه رقص خوب مثل نیشا پیدا کنی؟

یکی دیگه از بچه ها جواب داد:دست بردارید بچه ها.این روزا رقص خوب زیاد پیدا میشه.تو هر سالن رقص خیلی از رقص ها میرقصن.یه سالن رقص هم نزدیک سالن تمرین ماس.یه رقص خوب ازش انتخاب میکنیم...حالام بیاین بریم یه چیزی بخوریم.

-نه شما برین من نمیام.

-باشه.میدونم خسته ای.بچه ها بیاین بریم...و رفتن.

تو ذهنم گفتم:شادی...بالاخره پیدات میکنم.

رفتم تو سالن تمرین یه دختر در حال رقصیدن بود.توجه نکردم.رفتم پشت پرکاشن و همینجوری زدم.

بعد از چند دقیقه دختر اومد وسط سالن و با آهنگی که من میزدم شروع کرد به رقصیدن.

اون منو نمی دید و شاید نمیدونست صدای آهنگ از کجا میاد.اما باهانش میرقصید.

من آهنگمو تند تر کردم.اونم رقصشو تند تر کرد.

با آهنگ من تنظیم شده بود.حرکاتی که انجام میداد و عشوه هایی که میومد همش با آهنگ تنظیم شده بود.

دست به کار شدم و آهنگ اصلیمو زدم. رقص اون دختر که تند شد من آهنگو ول کردم. اون خودش می رقصید. کاری هم به آهنگ نداشت. بدون آهنگ رقصشو ادامه داد. اما بدون آهنگ اینقدر زیبا می رقصید که من محو تماشااش شدم. شاید این همون شادی من بود...

رقصش که تموم شد و ایستاد. نگاهش به من افتاد که داشتم بی صدا نگاهش میکردم. خودشو جمع کرد و یقه ی لباسشو یه کم کشید بالا. سرشو انداخت پایین و اومد سمت وسایلیش که رو صندلی کناری من بود. حین راه رفتنش آهنگ شوی شادی تو ذهنم پخش شد.

اون که رفت با خوشحالی رفتم جایی که اون می رقصید و ایسادم و با خودم گفتم: شادی... پیدات کردم.

فردا صبحش رفتم خونه ی اون دختر که همون بی‌تا بود که ساندویچمون با کیکیش عوض شده بود .. آدرس خونشو از صورتحساب پای برگه برداشته بودم

همون مردی که کیک رو تحویلش داده بودم اونجا مشغول آب دادن به باغچه بود

رفتم نزدیکش و گفتم : ببخشید .. !؟

با شیلنگ آب چرخید سمت من و آب به من پاشید

مرد : اِ اِ اِ مرد ساندویچی تویی !؟

در حالیکه خودمو از مسیر آب کنار می کشیدم گفتم : آره آره

مرد : امروز که بسته ی شکلاتت عوض نشده !؟

-نه امروز برای بسته نیومدم ..

مرد : خب پس بگو ببینم من چیکار میتونم برات بکنم !؟

-من میخوام .. دخترتونو ببینم

مرد : دختر !؟ من که دختر ندارم

مشکوک نگاهش کردم و گفتم : دختر ندارید !؟

مرد : نه !

صورتحساب رو از جیبم در آوردم نشونش دادم و گفتم : پس این بی‌تا امیدی !؟

مرد یکم نگاهم کرد و گفت : بی‌تا !؟ .. اون مثل دخترم می مونه .. ولی، تو اونو از کجا میشناسیش !؟

جواب دادم : من دیشب ایشونو دیدم

مرد شیلنگ آب رو ول کرد و مشکوک به من نگاه کرد و گفت : دیشب؟! کجا!؟!

-تو آموزشگاه رقص .. خیلی خوب می رقصه

مرد : خب!؟!

-خب من می خواستم ببینمش

مرد : چرا!؟!

-می خواستم به چیزی ازش بپرسم

مرد : چی بپرسی!؟!

-اینکه اون با من ..

مرد وسط حرفم پرید و گفت : اون با تو چی!؟!

-اینکه اون با من کار می کنه!؟!

مرد : کار!؟! چه کاری!؟!

-من نمایش اجرا می کنم و دنبال یه رفاص خوب می گردم

دوباره وسط حرفم پرید و گفت : تو نمایش اجرا می کنی!؟!

با ترس سرمو تکون دادم و گفتم : بله !!

مرد : تو کارگردانی!؟!

کم کم واقعا داشتم از لحن حرف زدنش می ترسیدم

با ترس گفتم : آره

بعدم سریع گفتم : منو ببخشید .. خداحافظ

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت : ببخشم!؟! چرا از اول نگفتی کارگردانی!؟!

یهویی عوض شد چرا!؟! تا الان میخواست بخوره منو ..

-وقتی پرسیدید گفتم دیگه

مرد : ببخشید .. بیا .. بیا اینجا ببینم

دستمو کشید و بردم سمت میز و صندلی های وسط باغ

حرفشو قطع کردم و در ِ گوشش گفتم : آخه داداش من، اول صبحی به خاطر چند دلار داری چونه میزنی که چی بشه؟! حالا یه مردی کن و بیخیال شو

برگشتم سمت بیتا .. با یه سرفه صدامو صاف کردم و گفتم : سلام

لبخند ملیحی زد و جواب سلاممو داد

روش و برگردوند و خواست بره که مانعش شدم و گفتم : منو شناختید؟! دیشب تو آموزشگاه رقص منو دیدید .. یادتون اومد؟!!

بیتا : آهان آره

دستمو دراز کردم جلوش و گفتم : کیان .. اسممو باید شنیده باشی

سرشو تکون داد و گفت : نخیر، نشنیدم

-خب عیب نداره .. راستش شما خیلی خوب می رقصید

خندید و گفت : ممنون

-راستش من نمایش موزیکال اجرا می کنم و واسه همین فکر کردم بتونید این نقشو خوب اجرا کنید

یه سیب از سبد میوه ها برداشتم و گفتم : خب چی فکر می کنید؟! تمایل دارید؟!!

بیتا : نخیر ممنون

اینو گفت و راه افتاد رفت

به خودم گفتم : مرگ ِ کیا من میمیرم تا اینو راضی کنم!!

خواستم برم دنبال بیتا که میوه فروشه صدام زد : آقا هندونتون

رفتم جلوش و گفتم : الان اینجا شغل من در خطر، هندونه به درک

رفتم دنبال بیتا که رفته بود تو یه میوه فروشی دیگه ..

کنارش ایستادم و گفتم : ببخشید .. ولی شاید شما اشتباه برداشت کردید .. من راجع به یه نمایش معمولی حرف نزدم .. نمایش درجه یکیه و افراد سطح بالا و مهمی میان تماشا .. مطمئنم خوشتون میاد .. یه بار امتحان کنید ببینید

بیتا برگشت سمت من و گفت : ببینید من از روی علاقم می رقصم ..

-خوبه

بی‌تا : از رقصیدن روی استیج و جلوی مردم می ترسم

با خنده گفتم : ترس چرا !؟

بی‌تا : فکر نکنم بتونم این کارو بکنم .. ببخشید شرمنده ..

دوباره راه افتاد که بره ..

یه نفس عصبی کشیدم .. رفتم اون طرف جایی که وایساده بود و جلوش ظاهر شدم

-ببینید من تو دردسر بزرگی افتادم .. رقااص اصلیم پاش شکسته .. پول نمکایش هم قبلا گرفتم .. آگه نمایش اجرا نشه نه تنها من ضرر می کنم بلکه آبروم هم به باد میره .. لطفا" شما یه بار بیاین تمرین، آگه خوشتون نیومد انجام ندین .. فقط یه بار بیاین تمرین .. خواهش می کنم ..

چقدر التماس کردم !! نامرده آگه قبول نکنه ..

بی‌تا : من خیلی خیلی خیلی متاسفم .. نمیتونم این کارو بکنم .. یه نفر دیگه رو بیارید ..

ای بابا اینم چه دل سنگه ..

تو عمل انجام شده قرارش دادم ..

جلوش زانو زدم و گفتم : بهتون التماس می کنم لطفا قبول کنید ..

بی‌تا از کاری که کردم شوکه شد و گفت : چیکار دارید می کنید !؟

-منو نمی شناسید .. خیلی سمجم .. تا وقتی که راضی نشین یه بار بیاین تمرین از اینجا پا نمیشم ..

بی‌تا با نگرانی گفت : خيله خب خيله خب میام

-قول میدین !؟

بی‌تا : آره قول میدم فقط از رو زمین بلند شین

-فردا میانین !؟

بی‌تا : آره

-ساعت چند !؟

بی‌تا : 2 خوبه !؟

-نمیتونید یک بیاین !؟

بی‌تا : باش‌خ یک میام

-ممنون خیلی ممنون

بلند شدم و خواستم برم، یه چیزی یادم اومد .. سریع برگشتم سمت بی‌تا و گفتم : میدونید دیگه ما همسایه
ی آموزشگاهیم

بی‌تا : آره میدونم

-خیلی ممنون خیلی خیلی ممنون

خودم از دست خودم حرصم گرفت .. اه .. چه معنی میداد اینجوری به پاش بیوفتم ..

اما نه واقعا بهش نیاز داشتم .. اگه نمایش اجرا نمی شد اسپانسر منو جای پول نمایش می برد با خودش ..
چند قدم از بی‌تا دور شدم.

پوفی کرد و خواست بره که برگشتم ..

-حتما میید دیگه نه!؟

سرشو کج کرد و نگام کرد .. خودم فهمیدم باید خفه شم !!

-آهان آره ! خدا نگهدارتون

دوباره دو قدم دور شد که صداش کردم : بی‌تا خانوم ..!؟

برگشت سمت من و یه نفس عمیق کشید که نزنه لهم کنه : بفرمایید

هندونه ای که خریده بود نشونش دادم و گفتم : این مال شماس

یه نگاه به هندونه کرد

منم هندونه رو ول کردم تو بغلش !!

واسش سنگین بود باهانش کله ملق زد !!

باید یه جوری تلافی اون همه التماسی که بهش کردم و در میاوردم دیگه !!

در حالیکه به زور جلوی خودمو می گرفتم تا نخندم راه افتادم و رفتم

ساعت چهار بود .. بچه ها در حال ساختن آهنگ بودن .. منم عین کوزت طول و عرض سالن رو متر می کردم ..

یکی از بچه ها اومد کنارم و گفت : کیا .. تو که گفتی اون دختر ساعت یک میاد .. الان که چهاره .. فکر نکنم بیاد ..

برگشتم و با عصبانیت بهش گفتم : چی کار کنم خب؟! دختره نمیاد نمایشو اجرا نکنیم؟! جواب داد : نه فقط داشتم ..

حرفشو قطع کردم و گفتم : برو به کار خودت برس لطفا

دستاشو آورد جلو و گفت : اوکی ریلکس باش شما ..

یه نگاه به ساعت انداختم .. داشت باورم می شد که بیجا نیامدم ..

نزدیک در ورودی وایساده بودم .. صدای تق تق کفش پاشتنه بلند اومد .. حدس زدم باید خودش باشه ..

بچه ها رو ساکت کردم و به نور پرداز گفتم نور افکن و بندازه روی در ورودی ..

خودش بود .. بلاخره اومد .. مطمئن بودم میاد ..

نمیدونم زمانبندی بچه های موسیقی قاطی شده بود یا مخ من رسماً ریب میزد اما با ورودش دوباره شوی شادی شروع شد ..

هدفونم رو از گوشم برداشتم .. اما هنوز صدای آهنگ میومد ..

واقعا این همون شادی من بود ..

باد کولر گازی به موهای لخت و بلندش می خورد .. بدجوری خوشگل بود .. دقیقا همون کسی بود که من برای نقش شادی میخواستم ..

رفتم جلوش و سلام کردم ..

با لبخند جوابمو داد ..

دستمو دراز کردم سمتش و گفتم : کیان .. اسممو باید شنیده باشی ..

این دفعه با خنده دستشو تو دستم گذاشت ..

لباساشو عوض کرد و لباس رقص پوشید

ما هم جمع شدیم و رقصشو تماشا کردیم ..

خوب می رقصید .. اما به نظرم هیچ احساسی تو رقصش نداشت ..

وسط رقصش داد زدم : قطع کن ! قطع کن !

از رقص ایستاد و به من نگاه کرد

رفتم نزدیکش و گفتم : بیتا تو با اشتیاق نمی رقصی. زیاد روی موسیقی و حرکات تمرکز داری

سرشو انداخت پایین ..

من ادامه دادم : ببین بیتا .. من نمیخوام ببینم تو چقدر خوب می رقصی .. اونو دیدم و تو خیلی خوب می

رقصی .. من میخوام ببینم تو شادی هستی یا نه .. من میخوام اشتیاق تو برای رقصیدن ببینم .. باشه !؟

بیتا : باشه ..

-پس یه بار دیگه امتحان می کنیم

دوباره با علامت من موزیک پخش شد و شروع کرد به رقصیدن

بیش از حد تمرکز می کرد هیچ حسی به آدمی که در حال تماشاش بود نمی داد ..

با عصبانیت داد زدم : بسه بسه

بیتا شوکه شد

رفتم سمتش و با داد و فریاد گفتم : چرا نمی فهمی من چی می خوام بگم !؟ فراموش کن کسی اینجا نشسته .. فراموش کن موزیک پخش می شه .. فراموش کن که این یه تمرینه .. فقط به شادی فکر کن ..

من نمی خوام رقصتو ببینم .. میخوام اشتیاق تو ببینم .. میخوام اشتیاق شادی رو ببینم .. من...

دهنمو باز کردم که چیزی بگم اما با دیدن صورت بیتا که داشت گریه می کرد حرفی نزدم ..

دستم رو شونش گذاشتم و گفتم : منو ببخش بیتا

خودشو عقب کشید و گفت : به من دست نزن

گریه ش شدت گرفت و بین گریه گفت : تو زندگیم هیچ کس .. باهام .. اینطوری حرف .. نزده بود ..

-میدونم بیتا .. معذرت میخوام .. من احمقم ..

یه دستمال از جیبم در آوردم و بهش دادم : بلد نیستم با یه خانوم چطور رفتار کنم ..

دستمالو از دستم گرفت و گفت : من گفته بودم نمیتونم این کارو بکنم

-نه خیلی خوب انجام میدی .. این منم که هی شادی شادی می کنم

بی‌تا با گریه فریاد زد : من این شادی رو نمی فهمم

سعی کردم آرامش کنم

-عیب نداره بی‌تا

بی‌تا : من نمیخوام برقصم

-اشکال نداره .. آگه نمی فهمیش میتونیم امروز انجام ندیم .. فردا انجامش میدیم باشه!؟

تو این فاصله بچه ها برای بی‌تا حوله و یه بطری آب آوردن

بی‌تا با گریه گفت : فردا هم این کارو نمی کنم .. هیچ وقت نمی کنم

حوله رو دادم بهش و گفتم : باشه .. حالا آرام باش شادی

بی‌تا عصبانی شد و گفت : اسم من بی‌تا ست ..

چه گندی زدما .. !!

خندیدم و گفتم : البته که بی تا هستی !! فعلا بیا بشین .. بشین اینجا ..

رو صندلی نشست، منم کنارش زانو زدم و دلداریش دادم : ببین بی‌تا .. نمیخوای برقصی نرقص ولی

خواهش می کنم گریه نکن ..

هرچی سعی می کردم آرام شه مگه می شد!؟

-میدونی .. من تو تمرینا عادتتم داد و فریاد کنم .. نمیخواستم تورو بترسونم .. فقط سعی کردم شادی رو

برات توضیح بدم

صدامو با یه سرفه صاف کردم کردم و گفتم : بی‌تا .. شاید تو شادی رو درک نکردی .. شادی یه دختره

که تو رویاهش زندگی می کنه .. اون مطمئننه که یه روز شاهزاده ی رویاهش میاد و اون و با خودش

می بره .. دوستاش تموم عمر مسخره اش کردن اما اون اعتقادش نلرزید و پای اعتقادش وایساد ..

بی‌تا که نگاهش به رو به رو بود سرشو به طرف من چرخوند و با تعجب بهم نگاه کرد .. جوری که

انگار خودش شبیه شادی بود ..

من ادامه دادم : و امروز اون مرد رویاهشو پیدا کرده و داره می رقصه .. تو رقصش عشق هست ..

غرور هست .. جنون هست .. اون با رقصش می خواد به همه بگه : ببینید گفته بودم شاهزاده ی رویاهام

میاد، حالا اون اومده ..

جمله ی آخرم و دوباره تکرار کردم تا بتونم بهش بفهمونم چجوری باید برقصه ..

بی‌تا در حالیکه به رو به رو خیره شده بود از رو صندلیش بلند شد و صاف و ایساده ..

منم آروم صندلیشو برداشتم و از استیج خارج شدم تا مزاحمش نباشم ..

با علامت من موسیقی پخش شد و بی‌تا شروع کرد به رقصیدن.

خوب تونسته بودم حس شادی رو بهش انتقال بدم چون عالی رقصید .. همونجور که من بهش گفته بودم با رقصش منظورشو می‌رسوند .. با غرور و افتخار می‌رقصید .. و من واقعا خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم متقاعدش کنم ..

رقصش که تموم شد، بچه‌ها تشویق کنان رفتن رو استیج .. اما من هنوز تو کفِ رقص بی‌تا بودم .. دست نیشا رو از پشت بسته بود .. چی بشه این نمایش شادی ..

بی‌تا از بین بچه‌ها نگاهش و به من دوخت ..

با انگشت اشاره و شستم یه دایره درست کردم و به نشانه‌ی تحسین سرمو تکون دادم و خندیدم ..

با لبخند نگام کرد .. مطمئن بودم شادی خوبی برای نمایش من می‌شد ..

به همه خسته نباشید گفتم و با بی‌تا برنامه‌ی تمرینات و تنظیم کردم و رفتم بیمارستان پیش نیشا .. حتما اگه بهش می‌گفتم یه رفاص خوب پیدا کردیم خیلی خوشحال می‌شد .. بهش قول داده بودم شام برایش غذای چینی بخرم ..

خریم و سریع خودمو به بیمارستان رسوندم ..

بدون هیچ معطلی شروع کردیم به خوردن غذامون ..

حین غذا خوردن برای نیشا از بی‌تا تعریف کردم ..

-میدونی نیشا .. باورم نمیشه به این زودی دختر به این خوبی پیدا کردیم .. من تصمیم گرفته بودم اگه برای این نقش دختر مناسب پیدا نکردم کل نمایشو لغو کنم، پول و پس بدم، بعدشم هر چی میخواد بشه .. اما انگار قسمت بود بی‌تا رو پیدا کنم ..

نیشا : اسمش بی‌تا س ؟!

-پ نه پ قاسمه !! خب معلومه که بی‌تا س ..

نیشا : خوشگله ؟!

-آره .. خیلی خوشگله، یادته من درباره‌ی شادی چی گفتم ؟! اون دقیقا همون طوریه .. همون چهره‌ی معصوم، همون چشمهای با نشاط، همون شرم، اون واقعا عالیه ..

نیشا لبخند زد و گفت : آها .. خوب می رقصه !؟

-نیشا باورت می شه ؟! .. وقتی می رقصه فقط می تونی به اون نگاه کنی .. میدونم تو هم ببینیش دیوونه
میشی

نیشا دوباره لبخند زد و گفت : آره .. ولی اون میتونه نقش بازی کنه !؟

-چی میگی ؟! معلومه که میتونه .. اگرم نتونه پس من برای چی ام ؟! وقتی این همه سال از تو بازی
گرفتم از هر کسی میتونم بازی بگیرم !!

اخماشو تو هم کرد و گفت : خیلی بامزه بود !!

لیوان آب رو برداشتم که آب بخورم .. دیدم خالیه .. رو میز هم خبری از پارچ آب نبود ..

به نیشا نگاه کردم و گفتم : نه آب هست، نه نوشابه هست، منو دعوت کردی به شام !؟

از جام بلند شدم و گفتم : یه دقیقه وایسا من برم یه ابی چیزی بیارم ..

خواستم از اتاق خارج شم که صدام زد : کیان .. !؟

سرجام وایسادم و گفتم : هوم ؟!

نیشا : اون .. از منم بهتر می رقصه ؟!

خندیدم و گفتم : دیوونه شدی ؟! رقصی مثل تو وجود نداره .. درسته ؟!

اونم خندید و گفت : آره درسته ..

از اتاق خارج شدم و در و بستم ..

تمرینا با بیتا عالی بود .. اون یه بازیگر خدایی به نظر می رسید و انگار واسه نقش شادی ساخته شده
بود .. وقتی به ایفای نقشش نگاه می کردم از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم .. نمایش با وجود
اون بی نقص و کامل بود ..

با هم دوست بودیم .. بیتا از اون خشکی سابق در اومده بود .. با بچه های گروه شوخی می کرد، می
گفت، می خندید، کلا" یه نعمت آسمونی بود برای همه ی ما ..

سر تمرین رقص بود و داشت می رقصید که منم رفتم رو استیج و کنارش رقصیدم !!

یکم که رقصید متوجه من شد .. و ایساده و به من نگاه کرد .. من رقصو ادامه دادم !!

واقعا اگه خودم خودمو می دیدم از خنده روده بر می شدم ! چون واقعا رقص زنونه ای بود منم با اون هیکلیم اونجوری می رقصیدم و عشوه میومدم واقعا مسخره بود !!

آخرای آهنگ باید پاهامو اندازه شصت درجه باز می کردم .. که یه دفعه .. با صدای خــــــــــــخ که اومد همه ساکت شدن و با هم زدن زیر خنده !!

با صدای خنده ی اونا تاره دو هزاریم افتاد که شلوار مبارک چر خورده !!

خجالت زده با خنده خودمو انداختم رو زمین ..

واقعا چه افتضاحی شد !!

بیتا هم از خنده ولو شد .. به خندیدنش نگاه کردم .. چقدر قشنگ می خندید ..

از سالن خارج شدیم ..

بارون شدیدی می بارید ..

رفتم زیر بارون و دستامو باز کردم ..

در عرض دو ثانیه سر تا پام خیس شد اینقدر که بارون شدید بود ..

بیتا با یه چتر اومد بیرون و گرفتش رو سر من

تشکر کردم و گفتم : بیتا یه چیزی بگم !؟

بیتا : آره بگو

-وقتی که میخندی ..

حرفمو قطع کرد و گفت : می دونم .. خیلی خوشگل میشم .. نه !؟

خندیدم و گفتم : نوچ ..

بیتا تعجب کرد و گفت : پس چی !؟

چترشو از ش گرفتم و گفتم : وقتی میخندی، بارون می باره !!

عصبانی شد و می خواست چتر و ازم بگیره اما فایده نداشت دیگه کامل خیس شده بود !!

خواست بره تو سالن که دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم ..

دستاشو گذاشتم رو شونه هام، دستای خودم انداختم دور کمرش، به خودم چسبوندمش و آروم آروم تکون خوردم .. آهنگ نمایش رو زیر لب زمزمه کردم و باهاش رقصیدم ..

کم کم داشتم یه احساسی بهش پیدا می کردم ..

اون مهربون بود، خوشگل بود، خوب می رقصید، اخلاق و رفتار خوبی داشت، یه دختر ایده آل بود ..

یه هفته بعد جشن نامزدی رزا و سام بود .. همون روز نیشا از بیمارستان مرخص شد اما به دستور دکتر حق نداشت از خونه بره بیرون .. پس از نامزدی هم محروم می شد

فقط من و بیتا و چند تا از بچه های گروه دعوت بودیم با کل خاندان عروس و داماد .. اه چه مسخره ..

مردم مشغول رقصیدن وسط باغ بودن .. بیتا رو پیدا کردم و در حالیکه یه کاسه بستنی دستم بود رفتم پیشش

سرگرم نگاه کردن به مردم بود ..

با یه سرفه حضورمو بهش اعلام کردم و گفتم : من از این عروسیها متنفرم . نمیفهمم مردم چرا ازدواج می کنن ..

به مهمونا اشاره کردم و گفتم : نگاه کن .. اگه این دو تا تصمیم گرفتن زندگیشونو باهم بگذرونن بقیه چرا سر و صدا راه میندازن؟! .. واسه چی این همه آدم هیجان زده میشن؟! .. این روزا اینجا مد شده واسه عروسی ها هفت روز مراسم میگیرن و سور و سات راه میندازن ..

رو صندلی نشستم و گفتم : بیخیال بابا .. بی سر و صدا ازدواج کن مراسم عقد و انجام بده بعدم برو خونه و ادامه ی قضایا !! .. واقعا دیگه از عروسیها بدم میاد!

یه گارسون با یه سینی بستنی از کنارم رد شد .. صداش زد و گفتم : ببخشید میشه یکی بردارم؟!!

یه بستنی دیگه برداشتم و رو به بیتا ادامه دادم : من فقط تو عروسیها یه چیزو دوست دارم پ، اینکه خوراکیهای خوبی گیر میاد !!

بهش اشاره کردم و گفتم : تو خوردی ؟!

بیتا سرشو تکون داد و گفت : بعدا میخورم .. بشین ..

با هم سر یه میز نشستیم ..

این بار بیتا شروع کرد به حرف زدن : من برعکس تو خیلی از عروسیها و مراسماش خوشم میاد ..

یه قاشق بستنی خوردم و گفتم : واقعا ؟!

بیتا ادامه داد : آره .. رسوم مختلف و سور و سات و رقص و پایکوبی .. از همش خوشم میاد .. تو عروسی خودم همه ی اینا رو انجام میدم ..

دستم با قاشق وسط راه خشک شد ..

اون چی گفت ؟

قاشق رو به ظرف برگردوندم .. و گفتم : تو داری ازدواج می کنی ؟!

بیتا به من نگاه کرد و گفت : آره ..

این بار خودم خشک شدم ..

سعی کردم ناراحتی و شوکی که بهم وارد شده بود رو چنهون کنم تا چیزی نفهمه

-چرا نگفتی پس ؟! کی ازدواج می کنی ؟!

بیتا لبخند ناراحتی زد و گفت : راستش هنوز هیچی معلوم نیست .. اون تو کانادا کار میکنه .. وقتی برگرده یه روز خوب پیدا می کنیم و تاریخ عروسی رو مشخص می کنیم ..

کاملا " آمادگی داشتم سرمو بکوبونم تو دیواری جایی ..

بیتا ادامه داد : برای همین تا حالا به کسی چیزی نگفتم ..

سعی کردم صدام و دستم نلرزه .. دستمو جلو بردم و گفتم : تبریک میگم

دستشو تو دستم گذاشت و گفت : ممنون ..

اون سرشو چرخوند طرف مردم .. منم سرمو انداختم پایین و با بستنیم بازی کردم ..

یعنی واقعا می خواست ازدواج کنه ؟!

بی‌تا با تعجب برگشت سمت من و گفت : راستی کیان عروسی تو و نیشا چه روزیه؟!

جانم؟! عروسی من و نیشا؟!

خندیدم و گفتم : من و نیشا؟! دیوونه شدی؟! من و نیشا فقط دوستیم .. نمیتونم درباره ی اون اینطوری فکر کنم .. در هر حال من و ازدواج؟! اصلاً" ممکن نیست

دوباره به مهمونا اشاره کردم و گفتم : می دونی .. من به این مراسم ازدواج اعتقاد ندارم .. آخه چطور دو نفر تصمیم می گیرن زندگیشونو باهم بگذرونن؟! .. اینو من تا امروز نفهمیدم ..

تو دلم گفتم : اما امروز دارم میفهمم ..

ادامه دادم : اینم مطمئنم که دختری وجود نداره که بتونه کل زندگیشو با من بگذرونه !

بی‌تا با کمال قاطعیت گفت : تو اشتباه می کنی کیا .. اینطوری دختری هست

سرمو به اطراف چرخوندم و گفتم : هست :! کدوم طرفه؟!

بی‌تا : حتما یه جایی هست ..

-چی میگی؟!

بی‌تا : این اعتقاد منه .. که خدا پیوند ها رو از قبل تعیین کرده .. فقط رسوندنش و به عهده ی ما گذاشته .. اون همه ی ما رو زوج آفریده ، برای هر کدوم از ما یه همراه وجود داره .. فقط باید منتظر باشی تا همراه زندگیتو پیدا کنی ..

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم : و تو فکر می کنی اینا حقیقته؟!

بی‌تا اخم کرد و گفت : بزرگترین حقیقت زندگی من اینه ..

سرمو تکیون دادم و گفتم : پس حقیقته !!

دوباره ظرف بستنی رو برداشتم و گفتم : پس این یعنی تو همراه زندگیتو پیدا کردی .. مگه نه؟!

بی‌تا با اینکه جا خورد اما خودشو نباخت و گفت : آره پیدا کردم ..

اگه حتی یه امید داشتم که اوون نامزدی رو که من نمیشناختم دوست نداشته باشه اون امید هم از بین رفت

..

زیر لب گفتم : تو روح شانس من ..

بی‌تا شنید و با تعجب گفت : چی گفتی؟!

ظرف بستنی رو نشونش دادم و گفتم : بستنی خوشمزه ایه، میخوری؟!!

بیتا : نه ممنون

بعد از مراسم بیتا رو تا در خونه رسوندم ..

از ماشین پیاده شد و گفت : مرسی کیا .. فردا می بینمت ..

صداش زدم : بیتا یه لحظه وایسا ..

بیتا برگشت و گفت : بله؟!!

-بیتا .. داستانی که تو باغ بهم گفتی .. که یه دختر برای من ساخته شده .. داشتم دربارش فکر می کنم .. ولی من یه چیزی رو نفهمیدم

بیتا خندید و گفت : چی رو؟!!

-همین که چطور تشخیص بدم کی برام ساخته شده .. تو اینقدر به این داستان اعتقاد داری که حتما میدونی که چطور اون دختر و باید پیدا کنم؟! منظورم اینه که وقتی بیاد پیشم پلاکاردی چیزی دستشه که اسم من روش نوشته شده؟!!

بیتا خندید ..

ادامه دادم : یا وقتی ببینمش صدای رعد و برق میاد؟! یا موزیک پخش میشه؟! چی میشه؟!!

بیتا : خدا بهت نشون میده .. اون یه علامت بهت میده و تو می فهمی که اون همون دختره ..

با دهن باز بهش نگاه کردم، یه کلمه از حرفاشم نفهمیدم ..

بیتا خندید و رفت سمت خونشون ..

دوباره آهنگ نمایش تو ذهنم پخش شد و لحظاتی که با بیتا بودم جلوی چشمم به حرکت در اومد ..

تو اتاق پرو شلوارمو جا گذاشتم، خودمو به اون راه زدم تا اون نفهمه اما اون بهم میخنده و میگه دیوونه!

بیتا از در ورودی سالن وارد آموزشگاه میشه .. نور افکن روشه و باد کولر موهاشو به بازی گرفته ..

موقع تمرین به پاره شدن شلوار من میخنده ..

از رویا بیرون اومدم، بیتا رفته بود تو خونه .. با لبخند عینک آفتابیمو زدم و از اونجا رفتم ..

سر تمرین رقص بودیم ..

بیتا و چند نفر دیگه داشتن می رقصن .. رقص بیتا شگفت انگیز بود ..
همه در حال تماشای رقص اون بودیم که نیشا هم رفت رو استیج و کنار بیتا شروع کرد به رقصیدن ..
همه ی رقص رو حفظ بود چون قبلا خودش تمریناشو انجام داده بود ..
واقعا نمی شد بین نیشا و بیتا یکی رو انتخاب کرد ..
هر دوشون عالی و بی نقص می رقصیدن ..
آهنگ تند شد و گروه از استیج خارج شدن ..
بیتا از رقص ایستاد اما نیشا رقص رو ادامه داد
نیشا که می رقصید بیتا بهش نگاه می کرد و حرکاتش و حفظ می کرد .. بعد از چند لحظه باهانش همراه
شد و با هم رقصیدن ..
دوباره بیتا ایستاد و نیشا رقصید .. اون وایساد و بیتا رقصشو تکرار کرد ..
بیتا فکر می کرد این یه همکاریه .. اما من فهمیده بودم این حسادته .. نیشا داشت به بیتا که الان جاشو
گرفته بود حسادت می کرد ..
آخرین دور که بیتا رقص نیشا رو تکرار کرد نیشا شروع کرد به چرخیدن دور اون ..
بیتا با تعجب بهش نگاه می کرد ..
اما نیشا همینطور دورش می چرخید ..
بیتا کم کم داشت از حرکاتش می ترسید ..
نیشا وحشیانه می رقصید ..
فقط هم من دلیشو می دونستم ..
نیشا شروع کرد به چرخیدن دور خودش ..
اینطوری فایده نداشت، رقص رو استیج و به نیشا که در حال چرخیدن بود نزدیک شدم ..
اون قدر چرخید و چرخید تا خسته شد .. رو به روی من وایساد یکم تند تند نفس کشید، بعدش هم خودشو
رها کرد تو بغل من ..
صدای تشویق بچه هایی که تماشا می کردن بلند شد ..
حتی بیتا هم برآش دست زد و تشویقش کرد ..

داشتم به سمت خونه ی نیشا می رفتم که دکترشو در حالی که غر غر می کرد دیدم ..

دکتر منو صدا کرد و گفت : کیا خوب شد دیدمت .. این دختره منو نگران کرده،

خندیدم و گفتم : چرا چی شده !؟

دکتر جواب داد : خیلی واضح بهش گفتم باید تو خونه بمونه و استراحت کنه ولی برو ببین داره واسه من چمدون می بنده حاضر میشه بره جایی

با تعجب گفتم : حاضر میشه کجا بره !؟

دکتر : من چه می دونم .. خیلی سعی کردم قانعش کنم ولی اون گوش نمیده .. فقط تویی که میتونی متقاعدش کنی ..

-نگران نباشید الان میرم گوششو میپیچونم تا هیچ جا نره ..

دکتر خداحافظی کرد و رفت ..

با آخرین سرعت خودمو به اتاق نیشا رسوندم ..

در اتاق و باز کردم و رفتم تو، نیشا در حال جمع کردن وسایلش بود ..

-چیکار داری می کنی !؟ دیوونه شدی نیشا !؟ مگه دکتر نگفت تو باید استراحت کنی !؟ اصلا بگو ببینم کجا داری تشریف میبری !؟

نیشا : دارم میرم دویی

-دویی !؟

نیشا : آره .. مامان و بابا همش زنگ میزنن .. چند ماهه ندیدمشون .. فکر کردم که برم ببینمشون .. گذشته از این میخوام از اینجا فرار کنم ..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : فرار کنی !؟ از کی !؟

دست از جمع آوری کشید و گفت : از خودم ..

خندیدم و گفتم : این مزخرفات چیه داری میگی !؟

نیشا : دارم از خودم میترسم کیا .. می خوام برم که مثل دیروز مرتکب اشتباه نشم ..

-نیشا تو دیروز کار بدی نکردی فقط داشتی می رقصیدی ..

نیشا حرفمو قطع کرد و گفت : کیا .. ما دیگه باید دست از قایم موشک بازی برداریم .. من و تو هر دو می دونیم مشکل چیه ..

مشکوک پرسیدم : چه مشکلی؟!

نیشا تو چشمای من نگاه کرد و گفت : مشکل اینه کیان .. که من تو رو دوست دارم و تو منو دوست نداری ..

چیزی که ازش می ترسیدم ..

سرمو انداختم پایین، چون هیچ جمله ای برای منصرف کردنش نداشتم ..

-ببین نیشا ..

حرفمو قطع کرد و گفت : من می دونم، که تو می دونی چقدر دوستت دارم .. اون شب اینقدر هم بیهوش نبودم که نتونم حرف دل خودمو بشنوم .. میدونی کیان، ما اینقدر دوستهای خوبی برای هم بودیم که واسه هم عادی شدی .. برای همین فکر کردم یکم فاصله وقت فکر کردن به ما میده ..

حالتشو عوض کرد، خندید و گفت : اما مطمئنم وقتی اینجا نباشم تو همش یادم میوقتی، بعد شاید یکم قدرمو بدونی .. چون من میدونم که تاحمقی مثل تو لیاقت دختری مثل منو نداره !! و نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه وقتی برگردم تو زانو می زنی و ازم تقاضای ازدواج می کنی .. شاید اون موقع هم من نخوام باهات ازدواج کنم !!

اون داشت خودشو توجیه می کرد ..

خدایا چیکار داری باهامون می کنی؟! ..

چرا یکی عاشق منه .. من عاشق یکی دیگه .. و اون، یه نفر دیگه .. ؟

با خنده ی ناراحتی به نیشا گفتم : تو قیافه ی خودتو دیدی؟!

نیشا سریع موضع گرفت و گفت : از مال تو که بهتره !!

دنبالش کردم و اون فرار کرد ..

رو تختش وایسام و دستشو کشیدم و انداختمش کنار خودم ..

عروسکشو بغل کرد (با اون هیکلش عروسک بازی می کنه !!)

بهبش نزدیک شدم و گفتم : نیشا ..؟!

نیشا : هوم؟!

-تو خیلی خوبی ..

نیشا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت : میدونم .. حالا پاشو بریم، می خوام قبل از رفتن با همه خداحافظی کنم

بعدم عروسکشو کوبوند تو صورت من و بلند شد رفت !

منم بلند شدم و باهاش رفتم به آموزشگاه ..

با همه خداحافظی کرد .. بعد رفت سمت بیتا که یه گوشه وایساده بود و فیلمنامه رو مرور می کرد ..

نیشا : تا حالا کسی ما رو به هم معرفی نکرده بود .. بیا امروز یه دوستی تازه رو شروع کنیم ..

دستشو دراز کرد سمت بیتا و گفت : سلام .. من نیشا هستم

بیتا با لبخند دستشو گرفت و گفت : من بیتام

نیشا : حالا که با هم دوست شدیم اگه برای کار دیروزم ازت معذرت بخوام منو می بخشی نه؟!

بیتا : ببخشم؟! برای چی؟!

نیشا : خب کاری که دیروز با تو کردم درست نبود .. راستش از وقتی که این آموزشگاه ساخته شده روی این استیج فقط من رقصیدم .. من با این صحنه خو گرفتم .. برای همین وقتی شنیدم کس دیگه ای داره جای من می رقصه زیاد خوشم نیومد .. ندیده و نشناخته حسادت کردم .. نباید همچین حسی پیدا می کردم نه؟!

بیتا با مهربونی جواب داد : اگه منم جای تو بودم شاید همین حس رو داشتم .. به هر حال از رقصیدن با تو خیلی لذت بردم ..

نیشا : این تو بودی که می رقصیدی .. من کار دیگه ای می کردم .. واقعا معذرت میخوام بیتا ..

بیتا : اشکال نداره ..

وسط بحثشون پریدم و گفتم : زود باش نیشا .. الان هواپیما می پره !!

نیشا دستشو به معنای "یه لحظه صبر کن" تکون داد و به بیتا گفت : می دونی بیتا .. من همیشه به کیان می گفتم رقصی مثل من وجود نداره .. اما الان نمی تونم بگم، نه؟!

بیتا با خجالت لبخند زد و سرش و پایین انداخت ..

نیشا ادامه داد : من مطمئنم که نقش شادی رو هیچکس نمیتونه بهتر از تو اجرا کنه، حتی من .. موفق باشی .. بعدا" می بینمت ..

نیشا رفت دویی .. برای مدت نا معلومی .. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ..

تمرین تموم شده بود .. بچه های گروه هم رفته بودن .. فقط من و بیتا تو آموزشگاه بودیم !
صدای پرکاشن میومد .. یه نگاه به اونجا انداختم، بیتا و ایساده بود پشت پرکاشن و می زد ..
ژاکت من که آویزون به لبه ی پرکاشن بود رو برداشتم و مثل من دور کمرش بست ..
به دیوار تکیه دادم و با لذت نگاهش کردم ..

کلاه کپ منو برداشتم و برعکس سرش کرد ..

صداشو کلفت کرد و ادای منو در آورد : سلام من کیانم .. اسممو حتما شنیدی .. من برای یه نقش دارم
دنبال رقااص می گردم .. از اونجایی که شما خیلی خوب می رقصید فکر کردم که بتونید این نقش رو
خوب اجرا کنید !

هدفون منو روی گوشاش گذاشت و رو به آدم خیالی گفت : هی سام داری چیکار می کنی؟! نور افکن و
درست بنداز !!

رفت وسط استیج و حرفایی که روز اول همکاریش با گروه بهش زده بودم و تکرار کرد :

ببین بیتا .. خوبه، اما من فکر می کنم تو با اشتیاق نمی رقصی .. من میخوام ببینم وقتی شادی خوشحاله
چطور می رقصه .. می خوام عشق و اشتیاق شادی رو ببینم .. اوکی؟!!

رفت عقب و علامت داد موزیک پخش بشه ..

بعد از چند لحظه با فریاد رفت وسط استیج و گفت : قطع کن قطع کن ! چند بار بهت بگم فراموش کن
کی هستی، فراموش کن کسی اینجا نشسته، فراموش کن این یه تمرینه .. نمی فهمی؟! جمعش کنین ..

با اخم رو صندلی نشست ..

رفتم رو استیج و نزدیکش شدم ..

اصلا متوجه حضور من نبود ..

از رو صندلی بلند شد و با صدای آرومی گفت : من یه چیزی رو نفهمیدم بیتا .. چطور تشخیص بدم اون
دختر کیه که برای من ساخته شده؟! اسم منو رو پلاکارد زده؟! یا وقتی ببینمش موزیک پخش میشه?!!

پشتش ایسادم .. موهای لخت و خرمایی رنگشو از رو شونه هاش کنار دادم و یه بوسه به گردنش زدم ..

از کارم تعجب کرد، برگشت و کمی رفت عقب ..

هدفون رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو صندلی ..

دستامو قاب صورتش کردم و کشیدمش سمت خودم ..

فاصله ی کمی بینمون مونده بود .. بین لبهامون ..

با صدای سوت زدن بیتا به خودم اومدم، با کله رفتم تو ستونی که بهش تکیه داده بودم و لبهامو چسبوندم
بهش !!!

چشمامو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم و زیر لب گفتم : ای تو روح هر چی خیال واهی و مسخره
ست !!

بیتا داشت با سوت زدن آهنگ نمایش رو می زد ..

به یه جایی از آهنگ رسید نتونست ادامش بده .. نُت های ادامه رو فراموش کرده بود ..

ادامه ی آهنگ رو با سوت زدم ..

بیتا با ترس برگشت و پشت سرش و نگاه کرد ..

دست به سینه با لبخند بهش نگاه کردم .. یه نگاه به کپ من که رو سرش بود کرد و برش داشت ..

لبخندم عمیق تر شد ..

بیتا خجالت کشید و از سالن خارج شد ..

تو خاطراتم گم شدم .. لحظاتی که من و بیتا با هم بودیم ..

تو آشپزخونه مشغول پاپ کورن درست کردیم .. یه دونه بر می دارم و میندازم هوا و تو هوا می
خورمش .. بیتا هم میخواد، یکی دیگه پرت می کنم بالا، اما قبل از اینکه اون بتونه کاری کنه خودم می
گیرم و می خورمش !!

سر میز نشستیم و شام می خوریم .. غذای بیتا جوجه کبابه و مال من کباب کوبیده .. به بشقابش ناخنک
می زدم و یه تیکه جوجه بر می دارم، جیغش در میاد و میزونه رو دستم و میگه : کیان

پای پرکاشن و ایسادییم و حرکات رقص رو طراحی می کنیم .. بیتا خودش یه حرکت تند که تو ذهن داره انجام میدی .. با خنده بهش میگم : اوه مادام ریلکس ! می ایسته و به من نگاه می کنه .. یه حرکت تند تر از اون رو انجام میدم .. میخنده و میزنه به بازوم ..

دارم فیلمنامه رو واسش توضیح میدم .. نگاهش می کنم می بینم سرش تو رمانه و داره رمان میخونه .. کتاب رو از دستش می گیرم و پرت می کنم طرف دیگه و میگم : من دارم فیلمنامه واسه تو توضیح میدم تو داری رمان میخونی؟! یه لبخند دندون نما میزنه و میگم : معذرت بابا حالا نزن منو ! رومو ازش بر می گردونم و قهر می کنم ..

با هم پشت پرکاشن نشستیم و می زنیم .. اون چوب توی دستشو میزنه تو سر منو میخنده .. منم مال خودمو میزنم تو سر اون !!

تو سالن گریم نشستیم .. دارم صورتشو آرایش می کنم .. پن کیک رو به صورتش می زنم، میخنده و دستمو پس میزنه .. رژ لب رو بر می دارم و میگم : اذیت نکن دیگه بیتا .. جدی میشه و صورتشو میاره جلو ..

دوش داشتم .. دیگه نمی تونستم انکار کنم که عاشقش شدم .. اون با سادگیش، مهربونیش، و حرکاتش قلب منو تسخیر کرده بود ..

کاش می تونستم بهش بگم بیتا دوستت دارم

بیتا رو رسوندم خونه .. ساعت 10 شب بود

-بیتا عموت خوابیده دیگه؟! آواز شروع نکنه

بیتا خندید و از ماشین پیاده شد .. ساکشو برداشت و خواست بره که چیزی یادش اومد برگشت و گفت :

راستی کیا یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم ..

-چی رو؟!!

-من فردا نمی تونم پیام تمرین

از ماشین پیاده شدم و گفتم : چرا؟!!

بیتا : من فردا میرم لنکستر ..

-لنکستر؟! چرا؟!!

بیتا : سوری اونجا زندگی میکنه

-سوری کیه؟!!

بیټا : معلم رقصمه .. من هر چی رقص بلدم اون یادم داده .. فردا تولدشه

خندیدم و گفتم : اگه من قبول نکنم نمیری !؟

بیټا : رفتو که میرم .. اما اگه قبول کنی با خوشحالی میرم

دوباره خندیدم و گفتم : شوخی کردم .. برو .. فردا با یکی دیگه تمرین می کنم

بیټا : مرسی .. خدافظ

تو ماشین نشستم و زیر لب گفتم : کیا مُرد !!

فردا صبحش که بیټا از خونه اومد بیرون با ماشین من که دم در بود رو به رو شد ..

با تعجب اومد کنار ماشین و گفت : تو اینجا چیکار می کنی کیان !؟

با دیدنش لبخند زدم و گفتم : راستش من یه دوست تو لنکستر دارم .. خیلی وقته دعوت می کنه .. هیچوقت فرصت نکردم برم .. بدون تو هم که ما نمی تونیم تمرین کنیم .. منم فکر کردم اونو ببینم و تو رو برسونم .. بعدشم تو تنهایی هیچکی باهات نیست، گفتم یکی همراهت باشه ..

کنار ماشین ایستاد و به من نگاه کرد ..

-داری به چی نگاه می کنی !؟ زود سوار شو .. اگه زودتر راه بیوفتیم به ترافیکم نمی خوریم ..

سوار شد و راه افتادیم ..

یک ساعت بعد لنکستر بودیم .. آدرس خونه ی سوری رو از بیټا گرفتم و رفتم همونجا ..

دسته گل بیټا رو دستم گرفتم و با هم رفتیم سمت خونه ..

به محظ اینکه پامونو گذاشتیم تو حیاط دو تا سگ سیاه هم اندازه ی من بهمون حمله کردن !!

بیټا اسماشونو میدونست

بیټا : تامی .. جیمی آروم باشین بابا ..

اما سگا دور من می چرخیدن

بیټا به یه طرف حیاط نگاه کرد و گفت : سوری سر کلاسه .. من میرم اونجا سورپرایزش کنم .. تو هم از اینجا تکون نخور اینا کاریت ندارن .. من الان بر می گردم ..

اینو گفتم و رفت .. من موندم و اون دو تا سگ زشت که ظاهرا خیلی هم خشن تشریف داشتن !!

عین چی ازشون میترسیدم ..

دسته گل و بردم نزدیکشون و گفتم : بفرمایید مال شما .. فقط منو نخورید !!

حالا یکی اونجا بود منو می دید می گفت مرد گنده خجالت نمی کشه از دو تا سگ می ترسه اما واقعا ترسناک و زشت بودن !!

بیتا و سوری داشتن با هم حرف می زدن که من و بعد تامی و جیمی پشت سرم بدو بدو رسیدیم کنارشون ..

من در حالی که می دویدم داد می زدم و بیتا رو صدا می زدم ..

سوری که فکر کرد دزد اومده و سگ ها دنبالش جارو دستی شو برداشت و افتاد دنبال من ..

تو دلم به خودم گفتم : خدایا این تامی و جیمی کم بودن حالا سوری هم انداختی دنبال من ؟!

همونجوری که می رفتم پام به یه چیزی گیر کرد و سکندری خوردم و افتادم تو یه جای خیــــــــس ..

به خودم گفتم : خب لااقل اینجا سگ ها دستشون بهم نمیرسه !!

دور و برم و نگاه کردم دیدم بله افتادم تو استخر !!

سوری هم با جارو دستیش و ایساده بالا سرم و تهدید میکنه که اگه نیام بیرون به پلیس زنگ میزنه !!

بیتا دوون دووون خودشو به سوری رسوند و گفت : سوری نزنش .. اون با منه !! کیانه !!

سوری از حرکت و ایساده و دیگه چیزی نگفت

-اگه اجازه می دادید می گفتم که دزد نیستم ..

سوری به بیتا نگاه کرد و گفت : اون با تو اومده ؟!

بیتا : بله .. با من اومده

اومد لب استخر و دستش و برای من دراز کرد

دستشو گرفتم و از استخر اومدم بیرون ..

سر تا پام خیس شده بود .. شبیه موش آب کشیده شده بودم !!

بیتا : از چی می ترسی تو آخه ؟!

به سگ ها اشاره کردم و گفتم : اونا که آدم نمیخورن ؟!

بی‌تا خندید و گفت : نه آدم نمی‌خورن نترس !!

از دسته گلی که گرفته بودیم فقط سبذ، و چند شاخه رز سالم مونده بود

یکی از رزها رو دادم به سوری و گفتم : تولدتون مبارک !!

سوری صورتشو جمع کرد و گفت : خیلی ممنون

چه لهجه ای هم داشت این سوری خانوم !! نصف انگلیسی نصف فارسی !! ولی زن خوبی بود .. بهش می‌خورد حدودای 40 سال داشته باشه ..

دستمو دراز کردم و گفتم : خوشبختم سوری خانوم !!

دوباره صورتشو جمع کرد و دست منو گرفت و با همون لهجه گفت : منم خوشبختم !!

همون لحظه من احساس سرما کردم و یه عطسه زدم !!

بی‌تا اومد کنارم و گفت : دیدی سرما خوردی، بیا بریم تو لباساتو عوض کن !!

اینو گفت و راه افتاد ..

دوباره چشم خورد به سگ ها !!

خودمو به بی‌تا رساندم و گفتم : منو از دست این سگ ها نجات بده !!

بی‌تا خندید و گفت : اونا کاری نمی‌کنن جناب ترسو !!

واقعا هم که چقدر ترسیدم !!

بی‌تا

به محض ورودمون به حیاط خونه ی سوری تامی و جیمی سگ های نگهبان سوری به کیان حمله کردن !!

کیان هم که چقدر میترسید ازشون

صدای آهنگی که از حیاط پشتی میومد نشون می‌داد سوری سر کلاس رقصه

هدیه ای که گرفته بودم رو برداشتم و رفتم اون سمت

سوری مشغول درس دادن به بچه ها بود

به بچه ها اشاره کردم حرف نزنن .. آروم و یواش رفتم و سوری رو بغل کردم

جالب اینجا بود اصلا جا نخورد !!

رو به بچه ها گفتم : بفرمایید .. اینم از آجی بیتا

تعجب کردم و گفتم : سوری جون .. از کجا فهمیدی منم ؟!

سوری : واسه من زرنگ بازی در نیار .. من صدای پای تک تک شاگردامو میشناسم !!

کادو رو بهش دادم و گفتم : تولدت مبارک ..

سوری یه نگاه به کادو کرد و یه نگاه به من، بعد گفتم : این چیه ؟! باز یه لباس زشت برام آوردی ؟!

می دونستم شوخی می کنه .. عادتش بود

منم خندیدم و گفتم : آره زشت ترینشو برات خریدم آوردم !!

اونم خندید و منو بغل کرد

به بچه ها اشاره کردم کلاس تعطیله

اونا هم با خوشحالی دویدن و رفتن سمت ساختمون

سوری عصبانی شد و گفتم : کجا دارین میرین ؟! کلاس هنوز تموم نشده

به آرامش دعوتش کردم و گفتم : سوری جون من اومدم یعنی کلاس تعطیل !!

سوری : کل ترم عین آدم زندگی می کنن ولی وقتی تو میای پررو میشن

خندیدم و گفتم : سوری گاهی وقتا لوس شدن و پررو شدن لازمه !!

همین موقع کیان در حال دویدن و تامی و جیمی دنبالش اومدن سمت ما

کیان همونجور که فرار می کرد منو صدا میزد

آخرش هم پاش گر کرد به یه شیلنگ و سکندری خورد و با کله رفت تو استخر وسط حیاط !!!!

سوری هم که تامی و جیمی رو دنبال کیان دید جارو دستی شو برداشت و افتاد دنبال کیان تا تو استخر

تا وقتی که رسیدم و به سوری گفتم کیان دزد نیست کیان کلی کتک خورد !!

سر تا پا خیس شده بود بیچاره !!

یکی نیست بگه آخه مرد گنده چرا از دو تا سگ میترسی !!

دستشو گرفتم و از استخر آوردمش بیرون تا بره لباساشو عوض کنه .. سرما نمی خورد جای شکر داشت !!

وقت ناهار بود .. از اونجایی که من و سوری با هم تعارف نداشتیم سوری آماده کردن ناهار و به عهده ی من گذاشت .. هرچند خودش هم بالا سرم و ایساده بود و هی اطلاعات ازم می کشید !!
داشتم غذای تو قابلمه رو بهم میزدم سوری اومد ظرف نمک و فلفل و داد دست من و گفت : بیتا .. نگفتی این کیان چه کاره ست !؟

نمک ریختم تو غذا و گفتم : کیان !؟ اون نمایش کارگردانی می کنه ..

ظرف فلفل و سر جاش گذاشتم و گفتم : الان یه چند وقتی میشه پیشش کار می کنم !
رفتم سراغ عدس ها و مشغول پاک کردنشون شدم ..

سوری دوباره شروع کرد : من فکر می کنم تو از کیان خوشت نیاید .. نه !؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : چرا خوشم میاد .. خیلی خوشم میاد

چشمای سوری چهارتا شد و گفت : خیلی خوشت میاد !؟

سریع تصریح کردم و گفتم : نه .. منظورم اینه که اون دوست خوبمه ..

آتش سوری خاموش شد و گفت : آها .. پس این یعنی تو عاشقش نیستی .. نه !؟

ظرف عدس رو گذاشتم رو میز و گفتم : سوری جون تو هم !؟ کیان فقط دوستمه .. یه دوست عزیز ..

سوری دست به سینه ایستاد و گفت : اها یه دوست عزیز

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم : سوری اونجوری که تو فکر میکنی نیست .. راستی میخواستم یه چیزی بهت بگم

سوری وسط حرفم پرید و گفت : نه نه لازم نیست چیزی بگی .. من همه چی رو فهمیدم ..

برنج توی قابلمه رو بهم زدم و گفتم : ببخیال سوری جون .. تو اشتباه برداشت کردی ..

سوری خواست چیزی بگه که صدای داد و فریاد کیان از تو حیاط اومد

با آخرین سرعت خودمو به حیاط رسوندم ..

کیان وسط بچه ها وایساده بود و منو صدا میزد .. منو که دید گفت : تو چرا با ملاقه وایسادی اونجا؟!
بیا با ما بازی کن !!

چشمامو ریز کردم و بهش یه چشم غره درست حسابی رفتم .. منو بگو فکر کردم دوباره تامی و جیمی
افتادن دنبالش ..

کیا بچه ها رو دنبال خودش کشوند و برد طرف دیگه ی حیاط ..

به خودم خندیدم و رفتم سمت آشپزخونه ..

سوری اومد سر راهم و دست به سینه گفت : اهم .. این اگه عشق نیست پس چیه؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم : سوری الان ..

وسط حرفم پرید، ملاقه رو از دستم گرفت و گفت : هی دختر ..

دستشو زد زیر چونمو و گفت : به من نگاه کن .. از وقتی دوازده ساله بودی میشناسمت .. این قلبت
حرفایی رو که به تو نمی گفت به من می گفت .. از چشمات خیلی واضح معلومه که این پسره رو خیلی
دوست داری .. پس نه به من و نه به خودت دروغ نگو .. فهمیدی؟!

بعد ادای منو در آورد : دوست عزیز .. برو ببینم !!

زد روی شونم و رفت سمت آشپزخونه

همون موقع صدای سوت زدن کیا اومد که داشت آهنگ نمایش و می زد ..

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ..

کیا بچه ها رو جمع کرده بود و براشون آهنگ و می زد ..

لبخندی که روی لبهام بود محو شد و جاشو به تعجب داد ..

یعنی سوری راست می گفت؟! من عاشق کیا شدم ..؟!

آروم از پله ها پایین رفتم .. رفتم سمت کیا که وسط بچه ها وایساده بود ..

از کنارش رد شدم و خواستم برم که دستمو گرفت ..

از خیال بیرون اومدم .. هنوز رو پله ها وایساده بودم و به کیا که مشغول بازی با بچه ها بود نگاه می
کردم ..

منم یه چیزیم می شد !!

عصر من و سوری هم برای بازی به کیا و بچه ها پیوستیم ..

من و بچه ها به صورت دایره ایسادییم و کیا و سوری رو گذاشتیم وسط .. چشمای کیا رو با پارچه بستیم و بهش گفتیم دنبال سوری بگرده و اونو بگیره ..

کیا با اون چشمای بسته هی دنبال سوری میگشت .. سوری هم از دستش در می رفت ..

کیا یه چرخ دور خودش زد و اومد سمت من که تو دایره ی دور و ایساده بودم ..

چشماش بسته بود و منو نمی دید .. دستاشو باز کرد و منو کشید تو بغلش ..

بعد فهمید یه چیزی مشکوک میزنه .. پارچه رو از چشماش باز کرد و منو جای سوری دید ..

یه لبخند بهم زد و دوباره به بازی ادامه داد ..

اما من تو حس اون بغل بودم ..

یعنی واقعا این عشقه .. !؟

تا شب با بچه ها بازی کردیم ..

هوا تاریک شده بود .. روی پله های دم در نشسته بودم و به خودم و کیا فکر می کردم که سوری اومد و نشست کنارم ..

سوری : خب تعریف کن ..

-چی رو تعریف کنم !؟

سوری : عشقت به این پسر رو ..

-سوری جون تورو خدا این موضوع رو بیخیال شو .. من نامزد دارم ..

سوری تعجب کرد و گفت : نامزد ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : آره ..

بعدم ماجرای آرش و براش تعریف کردم ..

آرش پسر همون عمو و خاله ای بود که من باهاشون زندگی میکردم .. من و آرش از وقتی خیلی کوچیک بودیم و پدر و مادر من توی تصادف از دنیا رفتن با هم بودیم .. اون چند سال پیش رفته بود کانادا و اونجا کار می کرد ..

چند ماه پیش زنگ زد و خبر داد که میخواد برگرده .. وقتی برگشت ماجرای عجیبی رو تعریف کرد .. اون گفت از بچگی منو دوست داشته و همیشه آرزوش این بوده که یه روز با من ازدواج کنه ! منم اون موقع کیا رو نمیشناختم .. برای همین بهش جواب مثبت دادم .. و قرار شد دفعه ی بعدی که آرش مرخصی گرفت و اومد لندن با هم ازدواج کنیم ..

حرفای من که تموم شد سوری با ناراحتی گفت : آرش کی برمیگرده !؟

لبخند ناامیدی زدم و گفتم : هیچی قطعی نیست .. هر وقت ممکنه بیاد

با سر و صدای کیا و بچه ها چرخیدم سمت اونا .. سوری یکم منو نگاه کرد بعدم گفت : من الان میام .. و بلند شد و رفت ..

منم به کیا نگاه کردم و یه آه عمیق کشیدم .. اگه واقعا آرش برمی گشت چی می شد !؟

چند لحظه بعد سوری برگشت و نشست کنارم ..

سوری : بیبا .. دستتو بیار جلو

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم : چرا !؟

سوری : نمیترس نترس ! دستتو بیار جلو

خندیدم و دستمو گرفتم جلوش

یه مجسمه ی کوچیک به شکل یه آدم (این مجسمه در برخی دین ها معنی مختلف میده، اینجا به اسم بُت ازش یاد میشه) گذاشت تو دستم ..

منتظر بهش نگاه کردم که توضیحی درباره ی اون مجسمه بده

سوری : حالا خوب گوش کن چی بهت میگم .. از وقتی بچه بودی عادتت، اول به بقیه فکر میکنی بعد به خودت .. من همیشه این عادتت رو تحسین میکردم .. اما امروز این عادتت منو رنجوند ..

با تعجب بهش نگاه کردم

ادامه داد : بعضی وقتا خیلی مهمه که به خودمون فکر کنیم .. من دارم میبینم تو داری از رویاهات فرار می کنی، نمیذاری واقعیت پیدا کنن .. این کارو نکن بیبا ..

سرمو انداختم پایین ..

سوری ادامه داد : آدمای کمی پیدا میشن که رویاهاشون واقعیت داشته باشه .. این کارو با خودت نکن ..
ببین بیتا، دوست داشتن بارها اتفاق میوفته اما عشق فقط یه باره ..

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..

سوری : قدمی که داری برمیداری اشتباهه .. این بُت کوچیک بهت راه درست و یاد میده .. کمکت میکنه
راه درست و انتخاب کنی و رویاهاتو به واقعیت تبدیل کنی .. اینو همیشه پیش خودت نگه دار .. من به
این خیلی ایمان دارم ..

لبخند زد و گفتم : خیلی دوست دارم سوری جون

سوری منو تو بغلش گرفت ..

بعد از چند لحظه منو کنار زد و گفت : پاشو برو دیگه دیر وقته ..

کیا داشت وساییش و جمع می کرد .. منم رفتم لباسامو عوض کنم تا با کیا برگردیم لندن ..

تو این فرصت سوری کیا رو گیر آورد و باهانش حرف زد .. من که نفهمیدم چی بهش گفت اما احتمالا
همون حرفایی که به من زد و تحویلش داد ..

لباسامو عوض کردم و رفتم پیششون

-سوری جون زحمت دادیم .. کاری نداری؟!

سوری بغلم کرد و گفت : چیزایی که بهت گفتم یادت نره ها !!

خندیدم و گفتم : باشه یادم نمیره

سوار ماشین کیا شدیم و برگشتیم لندن

هفته ی بعد جشن عروسی سام و رزا بود .. همه ی افرادی که نامزدی دعوت بودن واسه عروسی هم اومدن ..

من و کیا و سام و رزا سر یه میز نشسته بودیم

کیا لیوان نوشیدنی شو برداشت و گفت : به سلامتی خوشگل ترین عروس و خوشتیپ ترین داماد دنیا ..

لیوانامونو به هم زدیم و نوشیدنی خوردیم ..

کیا از جاش بلند شد و گفت : من میخوام برم رو منبر !!

رفت جلوی همه و گفت : ببخشید ببخشید .. من یه چند دقیقه میخوام سخنرونی کنم پلیز به حرفام گوش کنید !!

من نفهمیدم این الان واسه انگلیسی ها داشت حرف میزد یا واسه فارس ها ؟!

کیا : خانومها اقایون میشه توجه کنید ؟!

لیوانشو رو میز گذاشت و ادامه داد : چون ساقدوش سام شدم، امروز این افتخارو دارم که سخنرونی کنم ! و شما بد شانسیین چون مجبورین حرفای منو گوش کنید !

مردم خندیدن ..

کیا ادامه داد : من تا امروز نمیدونستم چطور دو نفر زندگیشونو باهم میگذرونن .. به این مراسم های عروسی هم اعتقادی نداشتم .. و وقتی سام و رز رو با هم دیدم این اعتقادم محکومتر شد ! چون هیچ دختری نمیتونه مثل رز معصوم باشه و پسری به بدجنسی سام وجود نداره !

دوباره همه خندیدن ..

کیا : راستش من همیشه فکر می کردم این دو تا که اینقدر با هم فرق دارن چطور میتونن تموم عمر با هم باشن .. اما امروز که اینجا دیدمشون فهمیدم که اشتباه می کردم ..

کیا ادامه داد : راستش خجالت میکشم بگم اما فکر کنم دارم به عشق ایمان میارم .. عشقی که توش لبها چیزی نمیگن بلکه چشمها حرف میزنن .. عشقی که دو انسان رو برای همیشه به هم پیوند میده

حرفاش خیلی شبیه حرفایی بود که من می زدم .. انگار مخاطبش بین اون همه آدم من بودم ..

لیوان نوشیدنی شو از روی میز برداشت و گفت : من امروز فقط به یه چیز فکر میکنم ..

اومد سر میز ما ایستاد و ادامه داد : یه داستان کوچیک یادمه که یه دوست خیلی عزیز برام تعریف کرده .. که خدا همه ی پیوند ها رو از قبل تعیین کرده، فقط رسوندنش رو به عهده ی ما گذاشته .. اون همه ی

ما رو زوج آفریده و برای هر کدوم از ما یه جایی یه همراه وجود داره .. برای هر سامی یه رز وجود داره .. من امروز خدا رو به خاطر پیوند سام و رز شکر می کنم ..

چشمه‌اشو به چشمهای من دوخت و گفت : و دعا می کنم که به هممون برای شناخت همراه زندگیمون قدرت بده

لیوانشو به لیوان من زد ..

با صدای لیوان، صدای دست زدن مردم اومد ..

اما من هنوز تو فکر حرفاش بودم ..

دقیقا حرفایی بود که من بهش گفته بودم

بعد از عروسی سام و رز باهم با هم رفتن خونه .. ما هم تا دم در باغ برای بدرقشون رفتیم

خلوت که شد فهمیدم کیا بینمون نیست

برگشتم تو باغ .. نشسته بود سر میز عروس و داماد ..

رفتم نزدیکش و گفتم : کیا عجب آدم عجیبی هستی تو .. ما با سام و رز خداحافظی کردیم اون وقت تو اینجا نشستی؟!

کیا : آره .. خوشم نمیاد رفتن کسی رو ببینم ..

خندیدم و گفتم : خب منو برسون خونه پس

خواستم راه بیوفته که متوجه شدم دستبندی که به دستم بسته بودم نیست ..

رفتم دور و بر میزی که نشسته بودیم رو گشتم .. نبود ..

-کیا تو دستبند من رو ندیدی؟!

کیا : نوچ

داشتم زیر میز رو نگاه می کردم که برق رو قطع کردن ..

-ایی وایی .. حالا دیگه اصلا پیدا نمیشه .. اون دسبندمو خیلی دوست داشتم ..

یهو کیان به حرف اومد و گفت : منم همینطور !

متعجب بهش نگاه کردم ..

از جاش بلند شد و دستبند منو نشونم داد ..
بهش خندیدم و گفتم : کیا تو هم؟! بیار بده به من
کیا سرشو تکون داد و گفت : نوچ .. خودت بیا جلو بگیرش
رفتم نزدیکش و گفتم : این چه بچه بازیه؟! بیا اومدم .. حالا بدش به من
سرشو تکون داد و گفت : نزدیکتر
تو یک قدمیش وایسام و گفتم : بفرما .. خوبه!؟
دستمو دراز کردم که دستبند و بگیرم .. اون دستشو برد عقب و گفت : نوچ نوچ .. نزدیکتر
متعجب بهش نگاه کردم
دوباره حرف خودشو تکرار کرد : نزدیکتر
دست به سینه رومو ازش برگردوندم ..
دستبند رو جلوم گرفت و اشاره کرد که بگیرمش ..
خندیدم و ازش گرفتم .. خواستم برم که دستمو گرفت ..
به چشمش نگاه کردم ..
مثل همیشه نبود ..
یه فرق اساسی داشت ..
نمیدونم اما .. حس میکردم اون فرق .. عشق بود ..
عشق بود که تو نگاهش فریاد می کشید ..
عشق بود که باعث شده بود فرق کنه ..
دستمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد ..
از نزدیک شدن بهش ترس داشتم ..
می ترسیدم اگه گرفتارش بشم خیانت می کنم .. یه خیانت بزرگ ..
به اونی که قراره متعلق بهش باشم ..
اما در برابرش نمی تونستم مقاومت کنم ..

آروم آروم منو به خودش نزدیک کرد ..
لبه‌اش کمتر از یک سانتی متر با لبهای من فاصله داشت که ..
به خودم اومدم و خودمو کشیدم عقب ..
نفس هام به سختی بالا میومد ..
پشتمو بهش کردم تا نفس های زورکی مو نبینه ..
چند لحظه بعد گرمای دستشو دور کمرم احساس کردم .. پشتم ایستاده بود و دستاشو دورم حلقه کرده بود ..
سرمو بهش تکیه دادم و چشمامو بستم ..
میخواستم با بند بند وجودم این لحظاتو ثبت کنم ..
دستاشو روی دستام به حرکت آورد و به شونه هام رسید ..
موهامو از روی شونه هام کنار زد و لبه‌اشو گذاشت روی گردنم ..
اونم عاشق من شده بود ..
طاقتمو از دست دادم ..
برگشتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشردمش ..
اون لحظه همه ی ذهنم درگیر ثبت کردن اون لحظه بود ..
حتی به این که من نامزد دارم و به زودی همسر یکی دیگه میشم فکر نکردم ..
چند دقیقه ای تو همون حالت تو آغوشش موندم ..
به خودم اومدم و خودمو از آغوشش در آوردم ..
من چیکار می کردم ؟ ..
بدون اینکه فرصت فکر کردن به هیچکدوممون بدم با آخرین سرعتم از باغ خارج شدم و با اولین ماشین
به خونه برگشتم ..

چند روز بعد توی آموزشگاه برای تمرین جمع شدیم ..

با کلی دنگ و فنگ همه چی آماده شد من منتظر استارت کیان بودم اما اون چیزی نگفت ..
منم رفتم سمت کتابایی که برای تمرین روی استیج گذاشته بودیم و برشون داشتم تا مرتبشون کنم
کیا اومد رو استیج و گفت : از دست من عصبانی هستی؟!
همونجور که مرتب میکردم گفتم : نه چطور؟!
کیا : پس چرا باهام حرف نمیزنی؟!
-حرف که دارم میزنم
کیا : سه روزه نه صورتتو دیدم نه صداتو شنیدم
یه مجله برداشتم و ورق زدم
- سرم خیلی شلوغ بود ..
کیا مجله رو از دستم گرفت و خشونت پرتش کرد طرف دیگه
از کارش ترسیدم
کیا : هزار بار بهت زنگ زدم .. چرا تلفن رو بر نمیداشتی؟!
-تلفن خیلی وقته قطعه
همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد ..
تو روح این شانس ..
کیا تلفن رو قطع کرد و اومد سمت من
کیا : مشکل چیه؟!
-مشکلی نیست ..
کیا : من میخوام بدونم .. مشکل چیه؟!
-مشکلی وجود نداره ..
خواستم برم که بازومو گرفت و برم گردوند سر جام ..
کیا : مشکل بزرگی وجود داره .. اونم اینکه ما دو تا همدیگه رو خیلی دوست داریم .. و هیچکدوم
نمیتونیم به هم بگیم ..

رفت سمت دیگه ی من و گفت : من امروز اومدم اینجا که بگم .. دوستت دارم ..
با تعجب بهش نگاه کردم ..

ادامه داد : خیلی دوستت دارم .. و می دونم که تو هم خیلی منو دوست داری ..
اخماشو تو هم کرد و گفت : فقط یه بار بگو .. بعد ببین، هیچ مشکلی باقی نمی مونه .. همه چی درست
میشه ..

همونجور که چشمام از تعجب گرد شده بود با قاطعیتی که هیچ قاطعیتی نداشت گفتم : من تو رو دوست
ندارم ..

و خواستم از کنارش رد شدم که دوباره بازومو گرفت و نگهم داشت ..
کیا : تو دروغ میگی ..

-من دروغ نمیگم

کیا : دروغ نمیگی !؟

بازو هامو گرفت و منو چشبونند به خودش : پس تو چشمام نگاه کن و بگو ما برای هم ساخته نشدیم ..
تو چشمات نگاه کردم و به زور گفتم : ساخته نشدیم ..

کیا : بگو .. وقتی ازت دور میشم بر نمیگردی نگاهم کنی ..
-بر نمی گردم ..

خودشو بهم نزدیک تر کرد، دستاشو روی بازو هام کشید و گفت : بگو وقتی لمست نمی کنم هیچ حسی
نداری ..

با اینکه دلم داشت ضعف می رفت اما گفتم : حسی ندارم ..

کیا : بگو الان دلت نمیخواهی منو بغل کنی ..

چشمامو بستم و گفتم : نمیخوام ..

منو تو آغوشش کشید و گفت : برای آخرین بار بگو دوستم نداری ..

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم : دوستت ندارم ..

با گفتن این جمله و آغوشش اشکام گونه هامو خیس کرد ..

دستمو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش .. زیر لب تکرار می کردم : دوستت ندارم ..

با صدای دست زدن و تشویق کردن بچه ها به خودم اومدم ..

با تعجب به کیا نگاه کردم ..

یعنی همش تمرین بود ؟ .. یه نمایش ؟ .. یعنی هیچیش واقعی نبود ؟ ..

اما .. اما .. اما .. اون از ته دلش حرف می زد .. منم همینطور .. پس نمایش چی بود این وسط ؟ ..

دختر اومدن دورم و بردنم تو اتاق گریم ..

کلی هم از بازییم تعریف کردن و گفتن خیلی واقعی بازی کردم ..

اما کدومشون می دونست اونا بازی نبود ..

واقعی بود ..

واقعی تر از نمایش ..

واقعی تر از زندگی ..

واقعی تر از نامزد من ..

واقعی تر از همه چی ..

کیان

وقتی بچه ها بیتا رو بردن اتاق گریم متوجه نیشا شدم که وایساده بود و نگاهمون می کرد ..

یعنی کل نمایشو دیده بود ؟ ..

نمایش ؟ ..

نمایش چی بود ؟ ..

اونا فکر میکردن نمایشه ..

اما واقعی بود ..

من بیتا رو دوست داشتم ..

اون حرفا واقعی بود ..

آخرین نفر راه افتادم سمت نیشا ..

بهم خیره شده بود .. آخرش لبخند زد و اشکاشو پاک کرد ..

وقتی بهشون نزدیک شدم به بچه ها گفتم : خب بچه ها من میرم .. راستش یکمی خستم .. بعدا میبینمتون ..

و بدون اینکه با من حرفی بزنه از سالن خارج شد ..

دنبال نیشا رفتم کنار دریاچه ..

جایی که همیشه نیشا موقع خوشحالی و شادی می رفت .. اما این بار از ناراحتی بهش پناه برده بود ..

کنار دریاچه نشسته بود و سنگ ریزه های کنارشو پرت میکرد توی آب ..

رفتم کنارش نشستم .. اما حرف نزدم ..

همونطور که به روبه رو خیره شده بود گفتم : کیا من دختر خوبی نیستم ..

یه سنگ دیگه توی آب انداخت و گفتم : من خیلی بدم ..

بهش نگاه کردم و آرام گفتم : نه نیشا .. تو دوست منی .. و هیچکدوم از دوستای من بد نیستن ..

نیشا : نه کیا تو نمی دونی .. من دختر خوبی نیستم .. یه پسری هست که من خیلی دوستش دارم و همیشه دوست داشتم .. و امروز فهمیدم اون منو نه، بلکه کس دیگه ای رو دوست داره .. من خوشم نمیاد، اذیت میشم، غصه ام میگیره، حسودی می کنم ..

آهی کشید و ادامه داد : من نباید این حس و داشته باشم کیا .. من خیلی بدم ..

-نه نیشا ..

حرفمو قطع کرد و گفتم : نه کیا .. در واقع اون پسر فقط عشقم نیست .. اون بهترین دوستم هم هست .. من امروز عشقو تو چشمه‌هاش دیدم .. عشقی که تو این سالها نتونستم به چشمه‌هاش بیارم .. اون دختر این عشقو آورد .. پس شاید اونا برای هم ساخته شدن .. شاید من اصلا مال اون نبودم .. شاید همین عشق واقعی اونه ..

لبخند پر از غمی زد و ادامه داد : پس ببین .. من باید برای دوستم خوشحال باشم .. خوشی اون باید خوشی من باشه .. ولی من خوشحال نیستم ..

غم توی صداسش به اشک تبدیل شد ..

نیشا : من خیلی بدم ..

اشک تو چشمای منم حلقه زد ..

-نه نیشا تو بد نیستی .. تو خیلی خوبی .. میدونی کی بده ؟ ..

دستم رو به آسمون گرفتم و گفتم : اون از همه بدتره .. اون با ما آدمها بازی های عجیبی می کنه ..
اون اولی رو عاشق دومی می کنه، دومی رو عاشق سومی، و سومی رو عاشق یکی دیگه .. نمی دونم
چرا این کارو می کنه ..

پوزخندی زدم و ادامه دادم : وقتی یه نفرو عاشق دومی می کنه .. باید دومی رو هم عاشق اولی بکنه
دیگه مگه نه ؟ ..

سرشو تکون داد ..

من ادامه دادم : ولی اون این کارو نمی کنه .. تو بد نیستی نیشا .. اونه که بده ..

نیشا سرشو بلند کرد و به من خیره شد ..

نیشا : آره حق با تونه .. اونه که بده ..

اشکاش به فریاد تبدیل شد، از جاش بلند شد و رفت سمت دریاچه .. از رو زمین برداشت و با عصبانیت
پرت کرد تو آب و بلند گفت : تویی که بدی من نیستم .. تو بی انصافی .. من بد نیستم .. بد تویی .. من
کاری نکردم همش تقصیر تونه ..

بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم ..

منو کنار زد و سنگایی که تو دستش بود پرت کرد توی آب ..

بازو هاشو گرفتم و به خودش آوردمش ..

بهم نگاه کرد و گفت : اون بده کیا من بد نیستم ..

-معذرت میخوام نیشا ..

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : تو نگو معذرت میخوای کیا .. گریه م میگیره .. نگو معذرت میخوای ..

سمت خودم کشیدمش و بغلش کردم .. تو بغلم کلی گریه کرد تا اروم شد و برگشتیم خونه

بی‌تا

هوا بارونی بود ..

روز نمایش، همون حرفای واقعی، نیشا از دویی برگشت .. نمایش ما رو دید .. اما نفهمیدم نظرش چی بود .. حتما اونم می‌گفت بازیم طبیعی بوده .. اونم مثل بقیه نمی‌فهمید حرفای من واقعی ترین حرفای بود که زدم ..

با این اوصاف، سر آرش چه بلایی می‌اومد ؟ .. باید بهش می‌گفتم که من عاشق یکی دیگه شدم .. اما خودم روش رو نداشتم ..

تصمیم گرفتم حرفامو روی کاست ضبط کنم و براش بفرستم ..

کاست رو توی کاست پلیئر گذاشتم و دکمه ی ضبط رو زدم ..

مجسمه ای که سوری بهم داده بود رو دستم گرفتم و با اطمینان کامل شروع کردم به تعریف کردن ..

-آرش .. بادته وقتی بچه بودیم رویاهای منو مسخره می‌کردی ؟ .. وقتی من می‌گفتم دنبال کسی هستم که برای من ساخته شده، تو با خنده بهم می‌گفتی ساده و دیوونه ام ! .. می‌گفتی وقتی من بزرگ بشم، رویاهام از بین میره .. اما می‌دونی چیه ؟ .. من بزرگ شدم اما رویاهام از بین نرفت .. بلکه اونا هم با من بزرگ شدن ..

اون روز که توی فرودگاه ازم درخواست ازدواج کردی، اول نمی‌دونستم چی کار باید بکنم .. بعد که تو رو در حال رفتن دیدم به خودم گفتم منم چقدر دیوونم .. تو بهترین دوستمی .. منو بیشتر از همه میشناسی و درک می‌کنی .. از تو بهتر کی می‌تونه باشه ؟ .. با همین فکر ا همونجا ایسادم .. تو رفتی و این دیوونه تورو بخشی از رویاهاش کرد .. داشتم باور می‌کردم تو همونی هستی که برام ساخته شده .. و بعد از اون .. بعد از اون من با کیان آشنا شدم ..

- درباره ی کیا بهت چی بگم .. از کجا شروع کنم .. فقط همینو بدون که تا حالا کسی مثل اون ندیدم .. بعضی وقتا معصومه بعضی وقتا شیطان .. بعضی وقتا دیوونه س بعضی وقتا نابغه .. بعضی وقتا عصبانی میشه پرخاش می‌کنه بعضی وقتا هم انقدر بامزه س که خنده ت میگیره .. گاهی اوقات از یه بچه لجباز تره گاهی اوقات هم یه همراه دوست داشتنیه ..

این دیوونه ی تو رویاهاش به واقعیت تبدیل شد .. اون شریک زندگی شو پیدا کرد .. اما اون میخواد بدون اجازه داره به رویاهاش رنگ حقیقت بزنه یا نه ؟ ..

سوالمو دوباره تمرار کردم و دکمه ی قطع ضبط رو زدم و کاست رو در آوردم ..

همون لحظه خاله آنا (مادر آرش) با یه چادر گل گلی تو دستش و یه لبخند رو لبش اومد تو اتاقم ..

بلند شدم و به استقبالش رفتم ..

خاله : الآن آرش بهم زنگ زد .. همه چی رو گفت .. اون فردا داره میاد اینجا بیتا .. میگه هر چه سرریعتر بساط عروسی رو بچینیم چون نمیتونه صبر کنه .. تو هم دیوونه هستی ها .. کوچیکترین مسئله های زندگیتو به من می گفتی اما مسئله به این بزرگی رو ازم مخفی کردی ..

پیشونیمو بوسید و بهم گفت بشینم ..

رو راحتی لبه ی پنجره نشست و منم کنارش نشستم ..

یعنی واقعا جاش بود بگم تو روح این شانسس ..

من داشتم حرفامو ضبط می کردم به آرش بگم نمیتونیم ازدواج کنیم و اون ..

وای خدا ... !

چادر گل گلی رو بهم داد و گفت : می دونی بیتا .. از وقتی به این خونه اومدی من آرزو داشتم یه روز عروس این خونه بشی و من از خاله به مادرت تبدیل بشم .. اما من می ترسیدم .. نمی دونستم شما دو تا چجوری بزرگ شدید .. همدیگه رو می خواهید یا نه .. برای همین حرف دلمو پنهون کردم .. چون نمی خواستم به خاطر من چنین تصمیم بزرگی تو زندگیت بگیری .. می خواستم با خوشحالی و رضایت خودت آرش و انتخاب کنی ..

تو نمی دونی با این تصمیم چقدر منو خوشحال کردی .. فقط من می دونم دختری از تو بهتر برای پسر من وجود نداره ..

حالا ببینف من عروسیتون رو انقدر با شکوه می گیرم که تموم شهر تماشاشا کنن ..

نمی دونی بیتا چقدر خوشحالم کردی ..

اشکایی که از روی شادی به چشمات نشسته بود رو پاک کرد و از اتاق خارج شد ..

من هنوز تو شوک بودم ..

یعنی تموم شد ؟ ..

آرش به مادرش گفته بود من با ازدواجمون موافقم ؟ ..

یعنی هیچ راهی برای رسیدن به کیا باقی نمونده بود ؟ ..

آخه چرا ؟ ..

روز بارونی ای جلوی چشمات نقش بست که به این خونه اومدم ..

اون روز تو تصادف پدر و مادرم رو باهم از دست دادم و تنها شدم ..

اما کوچکتر از اونی بودم که بفهمم ..

پلیس منو به خونه ی خاله آورد ..

بارون شدیدی می بارید ..

تو همون بارون خاله و آرش اومدن دم در و منو بردن خونشون ..

از همون شب من متعلق به این خانواده شدم ..

بدون این که بدونم ..

بدون این که بخوام ..

باید به کیا می گفتم ..

اونم باید می دونست من تو چه موقعیتیم ..

فردا صبحش برای آخرین تمرینات و تنظیمات رفتیم آموزشگاه ..

کیا که یه لحظه یه جا نمی نشست ..

یه گپ برعکس روی سرش گذاشته بود و ژاکتشو به کمرش بسته بود و از یه طرف سالن به طرف دیگش می دوید ..

کیا : می خوام همه ی چراغا روشن باشه .. نور افکنو سمت چپ و راست استیج می خوام ..

طرف یکی دیگه رفت و گفت : رز چند لحظه دیگه می خوام موزیکا رو گوش کنم ..

رفت سمت طرف دیگه ی سالن و گفت : سام مگه نگفتم ارتفاع بیشتر از سه فوت باشه؟! زگرنه تماشاچی های سمت راست نمی بینن چه خبره ..

رفتم سمتش و گفتم : کیا ..

در حالیکه داشت درباره ی نور پردازی برای سام توضیح می داد گفت : سلام بیتا!

دوباره صداش زدم : کیا ..؟!

کیا : بله؟!

-می خوام باهات حرف بزنم ..

کیا خندید و گفت : بیتا جان .. دو روز تا شروع شو مونده حالا بعد حرف می زنیم
بعد رفت طرف دیگه ی سالن ..

جند ساعت بعد چند ساعت بعد که کمی از کارها انجام شده بود رفتم پیشش اما کماکان مشغول توضیح
دادن طرح لباسای گروه رقص بود ..

بهش نزدیک شدم و گفتم : کیا من باید باهات حرف بزنم مهمه ..

کیا : بیتا یه لحظه .. اینو توضیح بدم میام ..

دوباره رفت سر جاش ..

چند ساعتی منتظر موندم تا کارش تموم بشه ..

سر میز منتظرش نشسته بودم .. بعد از چند لحظه اومد نشست سر میز و گفت : حالا بگو بیتا .. قضیه
چییه؟! مشکل چییه!؟

چه عجب بالاخره ایشون به دست اومد ..

شروع کردم به حرف زدن : کیا سعی کن چیزی که می خوام بگم درک کنی ..

خواستم ادامه بدم که سام اومد دنبال کیا و گفت : کیا نیشا صدات می زنه .. از سالن زنگ زدن ..

کیا : وای یادم رفت باهات حرف بزنم .. الان میام بیتا .. نیشا کجاس!؟

اینو گفت و همراه سام رفت ..

کاش می تونستم با پشت دست بزنم تو دهنش پسره ی گرفتار !

تقریبا ظهر شده بود ..

از منتظر کیا موندن خسته شده بودم ..

به ستون وسط سالن تکیه دادم ..

چند لحظه بعد یه دستی اومد و جلوی چشممو گرفت ..

فکر کردم کیانه و می خواد ادیتم کنه ..

دستاشو برداشتم و گفتم : کیان شوخی نکن با من ..

اما وقتی برگشتم، پشت سرمو نگاه کردم با آرش مواجه شدم ..

با ناباوری گفتم : آرش تو .. ؟ ..

آرش خندید و گفت : تا الآن که اسمم این بود اما آگه بخوای میتونی کیا صدام کنی ..

بعد با سرخوشی خندید و گفت : هی تپلی من ! دوستت دارم ! دلم برات تنگ شده بود ..

بعدم دستاشو دورم حلقه کرد و کشیدم تو بغلش ..

همونجور که تو بغلش تکونم می داد گفت : یادته بیتا؟! 1 گفتم بالاخره یه روز میام می برمت ؟ .. بالاخره

اومدم .. مستقیم از دیدن مامان اومدم اینجا .. از خوشحالی دیوونه شده بود !

من هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم ..

منو از خودش جدا کرد و گفت : هی نظرت که عوض نشده؟! با من ازدواج می کنی دیگه!؟!

دستمو به موهام کشیدم و خندیدم ..

نگاه آرش به پشت سرم افتاد ..

برگشتم و کیا رو دیدم که داشت با تعجب به من و آرش نگاه می کرد ..

آرش به کیا نگاه کرد و گفت : به دوستات گفتی!؟!

-نگفتم چون ..

حرفمو قطع کرد و گفت : بفرما .. این کارم من باید بکنم!؟!

بازومو گرفت و بردم سمت کیا که حالا کل بچه ها دورش جمع شده بودن

-بیا .. من بهشون میگم که ما داریم ازدواج می کنیم

رفت جلوی بچه ها ایستاد .. دستاشو بهم زد و گفت : خانومها آقایون .. ببخشید بی دعوت اومدم اینجا ..

شما منو نمی شناسید .. اسمم آرشه ..

دستاشو روی شونه ی من گذاشت و گفت : من دوست بچگی بیتام .. به خاطر اینکه این بیچاره کسی رو

پیدا نکرد منم دلم سوخت گفتم باهش ازدواج کنم ..

همه ی بچه ها اومدن دورمون و شروع کردن به تبریک گفتن ..

اما کیا سر جاش وایساد و به من خیره شد ..

آرش رو به بچه ها که دورش و گرفته بودن گفت : اوکی .. سه روز دیگه عروسی ماست .. همه ی شما دعوتین با خانواده هاتون ..

به کیا نگاه کردم ..

یه لبخند تلخ زد .. فقط من طعم تلخ لبخندشو فهمیدم ..

با همون لبخند اومد سمت من و آرش و گفت : بیتا .. تو هم عجب آدمی هستی .. چرا چیزی به ما نگفتی؟! ما هم چه دیوونه ایم .. فکر کردیم تو شادی مایی .. فراموش کردیم تو بیتایی و زندگی خصوصی خودت رو داری .. روابط قدیمی داری .. وعده های قدیمی داری ..

دوباره خندید و گفت : ما چقدر گیجیم .. بهت تبریک میگم بیتا .. خوشبخت بشی ..

دستشو که دراز کرده بود سمتم گرفتم و تشکر کردم ..

آرش به کیا اشاره کرد و گفت : بیتا ایشون .. ؟ ..

معرفیشون کردم : این کیانه .. کارگردان شوی ما ..

آرش دستاشو روی چشماش گذاشت و گفت : کیان .. همون ..

بعد دستشو به سمت کیا دراز کرد و گفت : آقا این از سمت خیلی خوشش میاد !

کیا دستشو گرفت و خندید و گفت : فقط اسمم؟!

آرش با خنده ادامه داد : امیدوارم !!

کیا : تبریک میگم

آرش : کیا جان یه درخواست کوچیک ازت دارم ..

کیا : بفرما ..

آرش به من اشاره کرد و گفت : یه ساعت ببرمش بیرون!؟

کیا لبخند ناراحتی زد و گفت : تو که داری برای همیشه از پیش ما می بریش ..

آرش یه لبخند دندون نما زد و گفت : این کارو که همینجوری نمی کنم با کلی دینگ و دونگ می برم .. مگه نه بیتا!؟

فقط لبخند زدم ..

آرش : فقط یه ناهار کوچیک می خوریم .. آگه شما اجازه بدین تا ..

کیا حرفشو قطع کرد و گفت : اوه اجازه ی ما؟! ما باید از این به بعد برای دیدن بیتا از شما اجازه بگیریم ..

لبخندم محو شد ..

کیا : اصلا حالا که تو اومدی اینجا دیگه دل بیتا اینجا نیست .. مگه نه بیتا ؟ ..

یکم مکث کرد و بعد با ناراحتی گفت : تو برو .. من بدون تو میگذروم ..

آرش اومد جلوش و گفت : مطمئنی؟!!

کیا خندید و گفت : آره، البته!! شما برین .. خوش بگذره ..

هنوز خیره به کیا نگاه می کردم .. همه ی حرفاش مثل پتک توی سرم می خورد ..

آرش منو کشید طرف دیگه و گفت : اونا اجازه دادن بیتا به چی فکر می کنی؟! بیا بریم!

منو با خودش سمت خروجی سالن برد ..

وقتی از سالن خارج شدیم فهمیدم کیفمو توی سالن جا گذاشتم ..

برای همین برگشتم تا برش دارم ..

وارد سالن که شدم صدای کیا رو شنیدم که با بغض با بچه ها حرف می زد ..

کیا : سام خلاصه ها رو برام بیار ..

برعکس روی صندلی کوچیک وسط سالن نشست و گفت : نور افکنا رو روشن کنید میخوام امتحانشون

کنید .. نیشا زنگ بزن به سالن بگو خلاصه ها رو تا شب بهشون می رسونیم

به صندلیش نزدیک شدم ..

صدای بغض گرفتش بدجوری آزارم می داد ..

حضورمو کنارش حس کرد ..

سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد ..

-کیا ..

دستمو دراز کردم سمت لبه ی صندلی که دستش رو گذاشته بود ..

دستشو برنداشت .. بند کیفمو که آویزون به صندلی بود از زیر دستش برداشتم ..

دوباره با همون صدای بغض دار و ناراحت گفت : چراغها کو؟! چند بار بگم چراغها رو نشونم بدید؟!
صدای ناراحتش به داد و فریاد تبدیل شد و گفت : دو روز تا شو مونده شماها شوخی گرفتین؟! زود
باشین چراغها رو آماده کنید ..

روز بعد تمرین پاخرین صحنه ی نمایش بود ..

آخرین صحنه ی اتمام شو ..

رو به کیا کردم و گفتم : این آخرین ملاقات ماست .. فردا ازدواج می کنم .. من نمیخوام از امروز به بعد
ما دو تا همدیگه رو ببینیم .. فکر کن که من هرگز تو زندگیت نبودم ..

کیا با اخم بهم نگاه کرد و راه افتاد و رفت ..

وقتی یکم از من دور شد شروع کرد به توضیح دادن : به محض اینکه شروع کردم به حرکت کردن .. یه
نور افکن منو دنبال می کنه و نور افکن دوم روی بینا باقی می مونه .. وقتی درست رسیدم بالای
تماشاچی ها آهسته آهسته همه ی نورها خاموش میشه .. نمایش تموم میشه .. پایان ..

صداشو بالا برد و گفت : همینه .. کسی میخواد سوالی بپرسه؟! نمیخوام فردا تو سالن اشتباهی پیش بیاد
.. فردا همتون سر ساعت بیاین سالن .. تمرین تموم شد ..

نیشا رفت سمت کیان و بهش گفت : کیا یه چیزی اذیتم می کنه ..

کیا : چی؟!

نیشا : اصلا از پایان داستانت خوشم نمیاد ..

کیا : چرا؟!

نیشا : این پایان خیلی غم انگیز و دردناکه .. یه داستان عاشقانه باید همیشه پایان خوش داشته باشه ..
مردم باید وقتی از سالن بیرون میرن با خنده بیرون برن .. درسته؟!

کیا یه نفس عمیق کشید و گفت : نیشا ما مردم رو به رویا عادت دادیم .. خیلی رویا نشونشون دادیم ..
حالا یکم واقعیت بهشون نشون بدیم .. تو واقعیت همه چی هست .. درد و غصه و غم ..

اینا رو که می گفت به من نگاه می کرد ..

رومو برگردوندم و از اونجا رفتم ..

اما صدای کیا رو شنیدم که گفت : نه نیشا این بعترین پایانه برای این داستان ..

از اونجا رفتم و با دو خودمو به اتاق گریم رسوندم ..

رو صندلی پشت میز آرایش نشستم و سرمو رو میز گذاشتم ..

چشمم به مجسمه ی سوری افتاد ..

پس چرا اون منو به عشقم نرسوند ؟ ..

روز بعد همه توی سالن نمایش جمع بودیم ..

بعد از سه ماه بالاخره به شو رسیدم ..

برای آهنگ اول روی صحنه رفتیم ..

من و کیا و گروه رقص ..

با صدای تشویق مردم که با صدای آهنگ تنظیم شده بود امید گرفتیم و رقص اول رو اجرا کردیم ..

برای رقص دوم باید لباسامو عوض می کردم ..

سریع این کارو انجام دادم و رفتم روی استیج

من و کیا هرکدوم از یه طرف استیج وارد شدیم و به گروه رقص پیوستیم ..

رقص دوم هم به خوبی اجرا شد ..

آخر رقص باید کیا منو تو بغلش می گرفت تا گروه از استیج خارج شه بعد ما بریم ..

اون لحظه ای که تو بغلش بود فقط به چشمش نگاه کردم ..

غمی که توی چشمای خودم بود رو توی چشمش دیدم ..

اجرای بعدی مربوط به کیا و پرکاشن عزیزش بود ..

منم باید لباسامو عوض می کردم و برای بخش پایانی نمایش آماده می شدم ..

پشت صحنه لباسامو عوض کردم ..

کیا شروع کرد به زدن ..

لباسامو پوشیدم و موهامو درست کردم ..

آهنگ کیا تموم شد ..

معنیش این بود من باید می رفتم رو استیج ..

آخرین لحظه دستمو به گوشام کشیدم و متوجه شدم گوشواره هامو یادم رفته ..

برگشتم برشون دارم که با نیشا رو به رو شدم ..

گوشواره هامو تو دستش گرفته بود ..

دستشو جلوم گرفت و گفت : بگیرش ..

ارش گرفتم و تشکر کردم ..

نیشا شروع کرد به حرف زدن : این اشتباهو نکن بیتا ..

با تعجب بهش نگاه کردم ..

ادامه داد : عاشق کسی بودن و عشق اونو بدست آوردن نصیب افراد کمی میشه ..

گوشواره هامو گوشم کردم ..

اون دوباره گفت : پیوندی رو که خدا مقدر می کنه تو نمی تونی بشکنی بیتا .. تو نمی تونی بشکنیش ..

خواستم برم رو استیج که با حرفاش نگهم داشت : من به عشق اسم دوستی دادم و اینطوری زندگی کردم

.. حالا تو میخوای به دوستی اسم عشق بدی و زندگیتو بگدرونی ؟ ..

برگشتم و بهش نگاه کردم ..

پس اونم فهمیده بود من کیا رو دوست دارم ..

نیشا ادامه داد : این خیانته بیتا .. هم به دوستی هم به عشق .. این کارو نکن ..

اچه می زاشتم ادامه بده ممکن بود از تصمیمم برای ازدواج با آرش منصرف بشم ..

برای همین رومو ازش گرفتم و رفتم سمت استیج ..

باید بخش پایانی شوی شادی رو اجرا می کردیم ..

پایان غم انگیز حسرت عشق شادی ..

با یه نفس عمیق رفتم رو استیج ..

همونطور که تمرین کرده بودیم رو به کیا کردم و گفتم : این آخرین ملاقات ماست .. فردا ازدواج می کنم .. من نمیخوام از این بعد ما دو تا هم دیگه رو ببینیم .. فکر کن که من هرگز توی زندگیت نبودم ..

کیا روشو ازم گرفت و چند قدم دور شد ..

اینجا پایان شوی شادی بود ..

پایان پر درد زندگی شادی ..

دختری که تو رویاهش زندگی می کرد ..

دختری که شاهزاده ی رویاهشو پیدا کرده بود ..

اما داشت از دستش می داد ..

دختری که خیلی شباهت به این بیتایی داشت که روی استیج ایستاده بود ..

شادی .. و من .. شباهت خیلی زیادی به هم داشتیم ..

اما کیا به جای اینکه سمت تماشاچی ها بره برگشت سمت من ..

با تعجب بهش نگاه کردم ..

کیا : قبل از رفتن فقط میخوام یه چیزی رو بهت بگم ..

صدای بچه های پست صحنه از توی گوشی کوچیکی که توی گوشم بود می شنیدم که از حرفای کیا

تعجب کرده بودن و می گفتن که این دیالوگ ها توی فیلمنامه نیست ..

منم تعجب کرده بودم ..

فیلمنامه تغییر کرده بود و من نمی دونستم یا اینکه کیا ..

کیا رو به من کرد و گفت : آیا تا به حال برای یک روز یا حتی یه لحظه منو دوست داشتی ؟ .. فقط یه

بار بگو .. تا به حال منو حتی برای یه لحظه دوست داشتی ؟ ..

چند قدم بهم نزدیک شد و گفت : بدون جواب این سوال از اینجا نمیرم ..

بهش نگاه کردم ..

تکرار کرد : نمیرم بیجا .. تا به حال حتی برای یه لحظه منو دوست داشتی ؟ ..

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم : نه ..

اونم آرام گفت : چی گفتی ؟ .. من نشنیدم ..

دوباره تکرار کردم : نه

کیا بلندتر گفت : بلند بگو بیتا .. من نمیشنوم ..

از نگاه کردن به صورتش دوری می کردم ..

- نه ..

اون بلند تر از قبل گفت : بلند تر، بلندتر بگو بیتا

این بار با عصبانیت به صورتش نگاه کردم و گفتم : نه .. هیچوقت دوست نداشتم .. نه برای یه روز نه برای یه لحظه .. هرگز ..

خنده ی تلخی کرد و گفت : همینو می خواستم بشنوم ..

سرشو تکون داد و برگشت که بره ..

یه نفس عمیق کشید و به مردم نگاه کرد ..

بعد هم راه افتاد سمت جایی که باید می رفت تا شو تموم بشه ..

برگشت سمت من، دستشو دراز کرد سمتم و گفت : کیان .. اسممو که یادت می مونه ؟ ..

در حالیکه اشک تو چشمام حلقه زد دستشو گرفتم ..

دوباره تلخ خندید ..

سریع دستمو رها کرد و با سرعت راه افتاد سمت تماشاچی ها ..

حین رفتن اون صدای آشنایی از بلندگو ها پخش شد : از کیا برات چی بگم ؟ .. از کجا شروع کنم ؟ ..

همه تعجب کرده بودن ..

اون صداف صدای من بود ..

ثدایی که برای آرش ضبط کرده بودم تا بهش بگم عاشق کیان شدم ..

اما اون .. اینجا ..

صدا : فقط انقدر بدون که مثل اون تا حالا ندیدم .. بعضی وقتا معصومهف بعضی وقتا شیطون .. گاهی دیوونس گاهی نابغه .. بعضی وقتا با عصبانیت پرخاش می کنه .. بعضی وقتا هم اینقدر بامزه س که خنده ت می گیره ..

به دور و برم نگاه کردم ..

آرش بود ..

اون بود که کاست رو پیدا کرده بود ..

یعنی اون میدونست .. ؟ ..

آرش دستاشو تکون داد و با دستاش بهم گفت ک تو دیوونه ای؟! تو و اون خیلی به هم میاین ..

صدا : گاهی از بچه ها لجباز تره .. گاهی هم یه همراه دوست داشتتیه ..

آرش دوباره با حرکات دستش گفت : تو و اون خوبین .. تو و من زیاد به هم نمیایم ..

صدا : اون چی هست و چی نیست من نمی تونم بهت بگم .. ولی نمیدونم چرا احساس می کنم که ..

آرش نداشت کاست ادامه پیدا کنه .. قطعش کرد و اومد نزدیک تر ..

دوباره با حرکات دستش گفت : برو دیگه ! .. برو بیارش اینجا .. بغلش کن ..

با اشکی که توی چشمام از شوق حلقه زده بود لبخند شادی زدم ..

آرش : تو و اون خیلی عالی هستین .. برو

با همون لبخند به کیا نگاه کردم که پشتش به من بود ..

شروع کردم به گفتن دیالوگهای قلم ..

-وقتی اون بهم نگاه می کنه احساس می کنم خوشگلم ..

کیا برگشت ..

-وقتی می خنده دلم می خواد برقصم ..

به سمتش حرکت کردم ..

-وقتی ناراحت میشه دلم می خواد بغلش کنم ..

فاصله ی کمی مونده بود ..

-و وقتی عاشق منه .. چشمهام پر اشک میشه ..

رسیدم بهش ..

-اون به من فهموند که من برای اون ساخته شدم و اون برای من ..

من خیلی دوستش دارم .. نه برای یک روز، نه برای یه لحظه .. بلکه برای تموم زندگیم .. دوستت دارم
کیان دوستت دارم ..

میون اشکاش لبخند زد و دستاشو از هم باز کرد ..

منم خندیدم و رفتم تو آغوشش ..

همزمان با این کار ما، صدای تشویق مردم بلند شد ..

خواسته ناخوسته پایان شو عوض شد..

یه پایان خوش براش رقم زدیم ..

و من این پایان خوش رو، مدیون دو آدم بودم

نیشا و آرش ..

که اونا هم با هم به تفاهم رسیدن ..

این بود ..

پایان شاد شوی شادی و آغاز شاد زندگی من و کیان ..

پایان

جمعه 91/6/17

ساعت 5:51 بامداد

مینا.لاو استار

از هر دری که سخن بگویم، سخن عشق خوشتر است ..